

## امریکا، رؤیایی بر باد رفته

”گوین اسلر“<sup>۱</sup> به عنوان خبرنگار و مجری برنامه در دفتر تلویزیون ”بی.بی.سی“ ایرلند شمالی آغاز به کار کرد و برای تهیه گزارشهای خبری از برنامه‌های اوضاع جاری کشورها به اروپا، روسیه، چین و امریکای شمالی و جنوبی سفر کرده است.

وی که در سال ۱۹۹۸ برنده جایزه انجمن تلویزیون سلطنتی شد، در سال ۱۹۸۹ به عنوان خبرنگار بی.بی.سی، در واشنگتن منصوب و سال بعد خبرنگار ارشد بخش امریکای شمالی شد. وی در طول بیست سال اخیر همواره به همه ایالت‌های امریکا سفر کرده است و برنامه‌های متنوعی برای بی.بی.سی، اجرا کرده است که آخرین آنها «اخبار شب»<sup>۲</sup> نام دارد.

انتشارات پنگوئن



## مقدمه‌ای بر این چاپ نشر پنگوئن

این کتاب به همان اندازه که هشدار می‌دهد، تجلیل نیز می‌کند. می‌خواهم نبوغ ویژه امریکایی را ستایش کنم، نبوغی که جهان را به هر طریق تسخیر کرده است. چه کس دیگری به جز یک امریکایی می‌توانست نرم‌افزارهای رایانه‌ای مایکروسافت را اختراع کند و یا دنیای "دیزنی‌لند" و موشکهای "کروز" را بسازد و یا طرح "مارشال" را برای بازسازی دموکراسی به اجرا بگذارد؟ اما می‌خواستم هشدار بدهم که همین امریکاییهایی که همه چیز را تسخیر کرده‌اند، در حالی که عصر جدید و دوران طلایی نظر دارند که جامعه‌شان و زندگی‌شان را احساس غیرامریکایی و پوسیده فراگرفته که هر لحظه نیز در حال افزایش است. بدترین چیزهای امریکایی هم مانند بهترین چیزهایش به کشورهای اروپا و بقیه جهان صادر می‌شود.

من این امتیاز را داشتم که در دهه ۶۰، در دهکده‌ای کوچک در حومه "ادینبورگ"، با امریکاییها بزرگ شوم. دوستان امریکایی من، دختران و پسران افسران نیروی هوایی امریکا بودند که در پایگاه نیروی هوایی نزدیک ما زندگی می‌کردند. به نظر من آنها فوق‌العاده خوش‌بین بودند، اگرچه رسوم عجیب آنها همیشه برای ما اسکاتلندیها غیرقابل درک بود.

در دوران کودکی، پدرم دربارهٔ مبارزات آفریقای شمالی در جنگ جهانی دوم، داستانهایی برایم نقل کرده بود، مبنی بر اینکه یانکی‌ها، انسانهای خوبی بودند. پایگاه هوایی نزدیک ما، برای محافظت از ما در مقابل یک دنیا آدمهای بد، (یعنی نیروهای تاریکی - نازیها و کمونیستها) بود.

وقتی که کندی رییس‌جمهور امریکا، در بحران موشکی کوبا، در مقابل روسها ایستاد؛ حتی در عالم بچگی دانستم که امری خطیر اتفاق افتاده است، گرچه جزئیات را نفهمیدم. وقتی هم که از رادیو بی.بی.سی شنیدم که رییس‌جمهور امریکا در دالاس ترور شده است

همه اهل خانه، سخت غمگین شدند.

آنچه که سه هزار مایل آن طرفتر در امریکا رخ داده بود، گرچه به طور مرموزی تأثیری عمیق در بریتانیا و نقاط دیگر بر جای گذاشت، اما در امریکا یک معما باقی ماند. معمایی غریب اما آشنا.

بهترین دوست امریکایی من "هانس" نام داشت، همان اسم دشمن در داستانهای جنگی من. پدر هانس سرگرد نیروی هوایی آلمان و مادرش استرالیایی بود. پدر و مادرش انگلیسی را با لهجه مضحک آلمانی قدیم، صحبت می‌کردند. من نمی‌دانستم که این انسانها چطور می‌توانستند امریکایی باشند و سالها طول کشید تا بفهمم که برای امریکایی بودن باید اهل جای دیگری باشی. هانس خودش با لهجه آشنای فیلمهای سینمایی امریکایی، مثل "قطار باری"، "گشت در بزرگراه" و "روهاید" صحبت می‌کرد که قبلاً شنیده بودم و در "رایموند چاند" <sup>۱</sup> خوانده بودم. آنچه بیشتر حیرت‌آور می‌نمود، خانه یانکی‌ها بود. این خانه‌ها از بیرون اسکاتلندی بود، البته به جز ماشینهای عجیبشان که در جلو منزل پارک شده بود و در داخل منازل، اشیاء عجیب‌تری وجود داشت.

هانس چوب و دستکش بیسیال داشت و همچنین یک توپ راگبی که اصرار داشت برای فوتبال بازی کردن باید از آن استفاده کرد. ما به او می‌گفتیم: «تو دیوانه‌ای، شما در امریکا، با دست فوتبال بازی می‌کنید».

از همه چیز عجیب‌تر خوراک آنها بود. همیشه ساندویچی که والدین هانس برای اولین بار به من تعارف کردند را به یاد دارم. محتوای آن شباهتی به ساندویچهای ادینبورگ نداشت که از یک لایه نان سفید نازک، با یک ورق نازک ژامبون و مقداری کره به قطر یک میلیمتر روی آن تهیه می‌شد. این یک ساندویچ امریکایی بود با دو اینچ قطر، پر از ژامبون، پنیر، کاهو، گوجه‌فرنگی، خیارشور و دیگر چیزهای خوب و خوشمزه.

اولین تجربه امریکایی‌ام، لذت گاز زدن این ساندویچ بود که رؤیای امریکایی بودن را به من چشاند. در سالهای بعد از آن، امریکا برای من مظهر تنوع در همان ساندویچ بود،

چیزی که بزرگتر از حد لازم بود و رنگارنگ و متنوع. تنها اگر گاز بزرگی به این ساندویچ بزنید، معنای (طعم) رؤیای امریکایی آن را می‌فهمید.

بعدها هنگام تحقیق برای نگارش کتاب حاضر تا آنجا که می‌توانستم گازی عمیق به این ساندویچ امریکایی زدم و با کمال تعجب دریافتم که این گاز به غنای ایالات متحده و یا به نبوغ مردمش نبود و حال به یقین، این را باور دارم. اکنون که امریکا در اوج توان اقتصادی و استراتژیک خود است و اتحاد جماهیر شوروی فروپاشیده است و ببرهای آسیایی به گره‌هایی بی‌دندان تبدیل شده‌اند، بسیاری از شهروندان امریکایی از سمت و سوی روند حرکتی کشورشان خشمگین و در هراس هستند. نتایج ناشی از آن برای خارجیانی که از سواحل کشور، دور هستند زیان‌آور است و این در حالی است که افکار امریکایی چنان فراگیر شده است که بریتانیایی‌ها همه را بلعیده‌اند.

در سال ۱۹۸۹ بریتانیا را برای زندگی در ایالات متحده ترک کردم. در آن زمان رهبر حزب محافظه‌کار بریتانیا "مارگارت تاچر"<sup>۱</sup> - بانوی نمونه انگلیسی که حال و هوای اندیشمندانه و محافظه‌کارانه امریکایی را دوست می‌داشت - بود. سنای امریکا وی را به راحتی به عنوان یک جمهوری‌خواه محافظه‌کار شناخت. تقریباً یک دهه بعد، دولتی دیگر، حزبی دیگر و ایده‌های اندیشمندانه‌ای که برای امریکاییها مهم بود بر سرکار آمد. "تونی بلر"<sup>۲</sup> قول داد که در بریتانیا برای مادرانی که تنها زندگی می‌کنند قانونی جدید خواهد داشت و برنامه «رفاه شغلی» را پیاده خواهد کرد و در مسایل قضایی «سیستم پول در برابر موفقیت» را به کار خواهد بست.

تونی بلر به اندازه یک محافظه‌کار دموکرات، مناسب سنای امریکا است. بریتانیا که روزی از بازی کریکت و آبیجو، گرم شده بود اینک تبدیل به فرهنگی مشتق از فرهنگ امریکا شده است. در مقابل ما رهبری جدید از حزب محافظه‌کار قرار دارد که کلاه بیسبال به سرمی‌گذارد.

ما در میخانه‌ها می‌نشینیم و آبیجوی مارک "میلر" و "بودوایزر" را مزمزه می‌کنیم و

---

1. Margaret Thatcher

2. Tony Blair

بسکتبال و فوتبال امریکایی را از تلویزیون تماشا می‌کنیم. پیتزا به عنوان غذای ملی بریتانیا با "کاری" رقابت می‌کند و حتی رسواییهای سیاسی ما نیز تقلیدی کم‌رنگ از رسواییهای خونین امریکایی است.

یکی از پیشگامان مسابقات موتورسواری که در سالهای قبل، میلیونها پوند کمک مالی در اختیار حزب کارگر قرار می‌داد، امسال همان میزان کمک را در حزب محافظه‌کار صرف کرده است و این مانند داستانی است که بارها در طول سالهای اقامتم در واشنگتن شنیده‌ام که نتیجه آن نیز مخرب است. بسیاری از مردم بریتانیا که پول اضافه برای این کارها ندارند، مانند بسیاری از امریکاییهای این کتاب با خود فکر می‌کنند که جریان سیاسی که با این نوع کمکهای افراد ثروتمند اداره می‌شود هیچ‌گاه برای ما مردم عادی، کاری نخواهد کرد.

اما اتفاق دیگری که تأثیری شگرف در هر دو سوی آتلانتیک داشته است، مشخص‌کننده آن چیزی است که می‌خواهم در مورد آن هشدار بدهم. زمانی که در اواخر سال ۱۹۹۷ "لوئیز وودوارد" (۱۹ ساله، انگلیسی) متهم به قتل "ماتیوس ایپان" (۹ ماهه در ماساچوست) شد، نارضایتی هر دو سوی آتلانتیک را در بر گرفت. به نظر انگلیسیها، چیزی ترسناک در رفتار وکیلهایی که پول زیادی گرفته بودند دیده می‌شد. اینان در طول کار خود در دادگاه که از تلویزیون پخش می‌شد، مثل هنرپیشه‌های آماتور فیلمهای تبلیغاتی رفتار می‌کردند. اتهام قتل غیرمنصفانه بود، جو سیرک ماندنی که دادگاه را در بر گرفته بود قابل درک نبود و مصاحبه مطبوعاتی و رسانه‌های امریکا با شاهدان ماجرا، وقیحانه بود.

انگلیسیها می‌گفتند که تنها در امریکا است که حقوق خبرنگاران به حق برگزاری یک محاکمه عادلانه ارجحیت دارد. برای نخستین بار این ما بودیم که فهمیدیم چرا بسیاری از امریکاییها از وکلا و سیستم قضایی خود هراسانند و در عین حال به آزادی اصولی آن افتخار می‌کنند. اما در نظر امریکاییها، عکس‌العمل بریتانیا نسبت به این موضوع کاملاً عجیب و دور از ذهن بود.

زمانی که اتهام خانم وودوارد به قتل غیرعمد تقلیل پیدا کرد، در التون - شهر محل تولد او در چشر - جشنی به پا شد که سبب حیرت و ترس امریکاییها شد.

یکی از دوستان امریکایی من، به تلخی از آن واقعه یاد می‌کند و می‌گوید که آن کار

درست مثل جشن طرفداران یک تیم فوتبال پس از پیروزی در جام جهانی بود. پرسش او این بود که «آیا واقعاً انگلیسیها آزادی این زن جوان را جشن می‌گیرند، آن هم پس از آنکه هیأت منصفه، او را به قتل نوزاد بی‌دفاعی که تحت مراقبت او قرار داشت متهم کرده است؟»

در ظاهر برخی از ما، این واقعه را جشن گرفتیم. این زن که در زادگاهش به «مری پاپینز»<sup>۱</sup> شهرت یافته است، هنوز در ماساچوست به «پرستار جهنمی» مشهور است، آن هم پس از آنکه وی در طول یک محاکمه قانونی در برابر حیرت همگان به زندان ابد محکوم شد و سپس همان دادگاه قانونی در ناباوری عمومی وی را عفو کرد. این امر برای امریکاییها هنوز هم پس از سالها، حکم معما را دارد.

امیدوارم که بتوانم در این کتاب برای این تضادها توضیحی ارائه کنم و نیز درباره رابطه عجیب بریتانیا با ایالات متحده که گاه سبب شادی و گاه سبب رنجش انگلیسیها شده است توضیح دهم و اگر سرنوشت ما آن است که همواره شاهد سبک زندگی، اختراعات و دیدهای روشنفکرانه خوب و بد امریکاییها باشیم، امیدوارم که آنان راهنمای خوبی برای رساندن این ایده‌ها به آن سوی اقیانوس آرام باشند.

تألیف این کتاب را مدیون دوستم «جاناتان لوید»<sup>۲</sup> هستم زیرا او بود که پافشاری می‌کرد تا من تغییرات غیرعادی ایالات متحده، پس از جنگ سرد را ثبت کنم. همین‌طور این جاناتان بود که همواره به من یادآوری می‌کرد که به عنوان خبرنگار بی.بی.سی در واشنگتن، این امتیاز را دارم که بتوانم در تمام ایالات متحده سفر کنم و با کسانی که بیش از همه، بازتابی از این تغییرات هستند - از کاخ سفید تا مدارس محلی و از اعضای دولت کلینتون تا اعضای باندهای تبهکار خیابانی - تماس داشته باشم.

من همچنین از همکاری، همفکری و تشویق دوستان و همکارانم در بی.بی.سی.سی.سیاسگزارم. زمانی که در ایالات متحده کار می‌کردم، دریافتم این من نبودم که موقعیت دیدار یا مصاحبه‌ای را برای بی.بی.سی.سی. ایجاد کرده‌ام، در واقع موضوع به عکس بود. این همیشه شهرت بی.بی.سی. بود که ملاقاتها و مصاحبه‌ها را برای خبرنگاران و یا تولیدکنندگان

1. Mary Poppins

2. Janatan Lloyd

برنامه‌هایشان ممکن می‌ساخت.

در بین کسانی که مرا بسیار حمایت کردند، اعضای دفتر خبرگزاری بی.بی.سی در واشنگتن، خبرنگاران و رییس دفتر بی.بی.سی، (استیو سلمن)<sup>۱</sup> بوده‌اند که همیشه سعی داشتند با نوآریها و خلاقیت خود درباره این قاره امریکایی، برای میلیونها شنونده و بیننده ما در سراسر دنیا توضیح بدهند.

"آماندا فرانزورت"<sup>۲</sup> و "بث میلر"<sup>۳</sup> دیدگاهها و همکاری بسیار با ارزش خود را در روخوانی دست نوشته‌های این تحقیق از من دریغ نکردند. در لندن، صحبت‌های مدیران اخبار بی.بی.سی به خصوص "وین ری"<sup>۴</sup> و "ریچارد سامبروک"<sup>۵</sup> بسیار امیدبخش و دلگرم‌کننده بود.

"تونی گرانت"<sup>۶</sup> مدیر برنامه کم‌نظیر «از خبرنگاران ما» و "شان کوئل"<sup>۷</sup> مرا تشویق کردند تا شش برنامه رادیویی به نام «خشم ایالات متحده» تولید کنم که این خود در جهت‌گیری نوشتن این کتاب به من کمک کرد. در مؤسسه انتشاراتی پنگوئن، ویراستاران من، یعنی "لویجی بونومی"<sup>۸</sup> و "سوزان وات"<sup>۹</sup> با شوخ‌طبعی به یادماندنی خود، با سبک نوشتاری عجیب و الگوهای کاری من کنار آمدند.

من هزاران بار از ویراستاران و توصیه‌های آنها تشکر می‌کنم. همسر "تریشا"<sup>۱۰</sup> مثل همیشه بیش از هرکس دیگر، در این مدت از خود تحمل نشان داد. او زحمت نوشتن مطالب را کشید. پیش‌نویس‌ها را خواند و بالاتر از همه مباحثه‌های طولانی و خارج از حوصله من را در مورد آینده ایالات متحده با دوستان امریکایی‌مان و یا دیگران با صبوری کامل در قالب این متن پیاده کرد. این بحث‌ها گاه در مهمانیهای شام واشنگتن و گاه در چادرهایی در کوه‌های راکی بود. قدردانی صمیمانه و عمیق‌ترین عشق من تقدیم به او.

زمانی که تألیف این کتاب را آغاز کردم، دختر چهارساله‌ام پرسید که آیا وقتی او و برادر

1. Steve Selman

2. Amanda Fransworth

3. Beth Miller

4. Vin Ray

5. Richard Sambrook

6. Tony Grant

7. Sian Kevill

8. Luigi Bonomi

9. Susan Watt

10. Tricia

دوساله‌اش بزرگ شدند امریکایی خواهند بود یا انگلیسی و من پاسخ دادم از آنجا که او از والدین انگلیسی در امریکا متولد شده است می‌تواند براساس قانون، در سن ۲۱ سالگی، ملیت خود را انتخاب کند و او پرسید: «اما کدام ملیت را انتخاب کنم؟» من پاسخ این سؤال را نمی‌دانم، اما امیدوارم این کتاب به تصمیم‌گیری او کمک کند. اگر این کتاب بیانگر نقاط تاریک امریکا است ولی در عین حال شامل وعده‌های تحقق نیافته این قاره بزرگ نیز است. این کتاب را به دو دوست عزیز امریکایی‌ام (شارلوت<sup>۱</sup> و جیمز<sup>۲</sup>) تقدیم می‌کنم.

گوین اسلر

لندن - ژانویه ۱۹۹۸



# فصل اول

## رؤیاهای امریکا و اقتصاد آشفته

«عجب قرنی را پشت سر نهاده‌ایم. امریکا ابرقدرت صنعتی جهان شد، دنیا را از بیداد دو جنگ جهانی خانمانسوز و یک جنگ سرد طولانی رهایی بخشید و بارها و بارها به فریاد میلیون‌ها انسانی رسید که در آرزوی نعمت آزادی دست و پا می‌زدند. امریکا در این راستا به ایجاد یک طبقه عظیم متوسط اقدام کرد و امنیت را به دنیای کهن سالان ارزانی نمود. اتم را شکافت و مراکز آموزشی را برای یادگیری همگان گشود، به کاوش در اعماق فضا پرداخت، رایانه‌ها و ریزپردازنده‌ها را اختراع کرد، در حقوق مدنی اقلیتها انقلابی به پا ساخت و حوزه شهروندی بهتر، فرصتهای اجتماعی و احترام و متانت را برای زنان به ارمغان آورد. هم‌اکنون قرن دیگری پیش روی ماست و فرصت دیگری برای انتخاب کردن».

بیل کلینتون،

۲۰ ژانویه ۱۹۹۷



## «قوانین تغییر کرده‌اند»

### جزیره سانیبیل<sup>۱</sup> - فلوریدا<sup>۲</sup>

زن میانسال نیویورکی چنان صدای برنده‌ای داشت که صدای ترافیک شهر هم جلودار آن نبود و مرتب سر پلیسی که باخونسردی ایستاده بود و از پشت عینک آفتابی اش او را نگاه می‌کرد، فریاد می‌کشید. ظهر بود و گرمترین زمان ممکن در آفتاب فلوریدا. البته آمد و شدی نبود و فقط صدای جیغ زن به گوش می‌رسید.

زن در حالی که با خشم فریاد می‌کشید، گفت: «خُب، حالا می‌خواهی چه خاکی تو سرِ «آن» بریزی؟» اما پلیس با بی‌تفاوتی، شانهای بالا انداخت و این کوره خشم را نگریست. چرا که هیچ آشفتگی در این گرما و در نقطه‌ای دیده نمی‌شد. به علاوه آنچه که زن، روی آن خیلی تأکید می‌کرد، تنها یک سوسمار هشت فوتی بود که از گرمای بعد از ظهر جزیره سانیبیل کلافه شده بود.

دسته‌ای از پلیکانهای قهوه‌ای، به آرامی به سوی دریا در حال پرواز بودند. ساحل آن سوی تپه‌های شنی، صدها متر پهنا داشت و تا کرانه‌ها ادامه می‌یافت. مدّ دریا، خود را از پیکره شنی ساحل پس می‌کشید و دسته‌های خیس و گلی پرندگان ساحلی به همراه افرادی که گوش ماهی می‌جستند، در طول ساحل پراکنده بود. جویندگان گوش ماهی، پابره‌نه بودند و صورتشان را از ترس آفتاب سوختگی زیر کلاه آفتابگیر مخفی کرده بودند و طوری با حرص و ولع گوش ماهی جمع می‌کردند که گویی جواهر جمع می‌کنند.

ناگهان همه چیز آرام شد. زن نیویورکی خاموش شد و افسر پلیس، دستها را به سینه زد. سوسمار کلافه، مثل یک تکه چوب، بی حرکت شده بود - یک وقفه موقت - آن خزننده قصد داشت خود را به آبگیر سبز و لزجی برساند که با درختان نخل احاطه شده بود. این ناحیه درست

---

1. Sanible Island. منطقه‌ای دلکش و زیبا در فلوریدا که تا خلیج مکزیک پیشرفته است.

2. Florida

پشت آپارتمانی قرار داشت که زن برای یک هفته آن را اجاره کرده بود و اکنون حضور این حیوان وحشی، وی را ترسانده بود. او می‌خواست که پلیس این موجود را از آنجا دور کند! خیلی فوری. بی‌معطلی.

در حالی که جیغهایش هوا را مثل اژه خش می‌داد، گفت: «نمی‌تونی بهش شلیک کنی، یا یه کاری شبیه این؟»

- «نه خانم».

زن با ناخنهای لاک‌زده قرمزش، افسر پلیس را چنگ گرفت و دوباره گفت: «خُب، حالا می‌خواهی چه خاکی بر سرش کنی؟»

افسر آهی کشید که گویی ترجیح می‌داد با یک سارق مسلح بانک روبه‌رو می‌شد تا با این مالیات‌دهنده خشمگین که بی‌تردید بدترین مورد ممکن بودند. او در پاسخ گفت: «اینکه، چنانچه شما این موجود را اذیت کنید بازداشتتان کنم!»

زن از تعجب خشکش زد و بعد با کلمات نامفهومی شوهرش را - که کمی دورتر پرسه می‌زد و با احتیاط سوسمار را می‌نگریست - صدا زد. جانور کمی در آب فرورفته بود. سنجاقکهای آبی‌رنگ در هوا می‌چرخیدند، درست جایی که دو چشم، به اندازه گردو از میان جلبکهای سبز نمایان بود.

هنگامی که زن خواست نفسی تازه کند، افسر پلیس در توضیح گفت: «باید بدانی که "سانیل" به شکل نواری از آپارتمانها در کنار پناهگاه حیات وحش "دینگ دارلینگ" قرار دارد و پیش از اینکه ما اینجا بیاییم حیوانات در این مکان زندگی می‌کردند. ساکنان اصلی این ناحیه، سوسمارها، حوایلهای آبی و عقابهای ماهیگیر بوده‌اند». وبعد به یک عقاب ماهیگیر که برپام آپارتمانی نشسته بود اشاره کرد، اما زن زیر بار نمی‌رفت

- پس منظورت این است که این حیوانات بیشتر از مردم حق دارند. افسر پلیس سری تکان داد و با صدای خسته این چند بند از قانون را دوباره تکرار کرد: «خانم این جانورها قبل از ما اینجا می‌زیسته‌اند». هیچ‌کس لبخندی نزد. زن دوباره جیغ کشید که: «فقط برای یک هفته، هزار چوب از ما پول گرفتین. این اصلاً...». زن که نمی‌توانست عبارت مناسبی پیدا کند، بالاخره گفت: «این اصلاً انصاف نیست، بیرحمیه. اصلاً امریکایی نیست.»

به واقع سوسمار کم‌کم داشت باعث وحشت زن می‌شد. هر شب هنگام غروب آفتاب در دل خلیج مکزیک، سوسمار طبق عادت، از آبگیر بیرون می‌آمد. بومیها و اهالی آن منطقه به این پدیده عادت داشتند به طوری که هر روز ساعت ۴/۳۰ بعد از ظهر، روی تپه‌های شنی و کُنده درختان ساحل جمع می‌شدند، نوشیدنی می‌نوشیدند و به هیکل دایناسورمانند سوسمارها روی علفها و جلبکهای سبز می‌نگریستند که چگونه خود را از آبگیر سوی دریا می‌کشد و شنا کنان به اعماق آن می‌رود تا آنکه شاید شبانه طعمه‌ای را صید کند.

زن گفت که سعی می‌کند منطقی باشد. او فقط نمی‌توانست باور کند که دولت ایالت متحده امریکا قوانینی وضع کرده است مبنی بر اینکه مشتی حیوان زبان‌نهم، نسبت به انسانهایی که با پولهای گزاف، مسافتهای طولانی را از "مانهاتان"<sup>۱</sup> به فلوریدا پرواز کرده‌اند، حق آب و گل دارند و حتی زمانی هم که از مقامات کمک می‌خواهند با تهدید بازداشت مواجه می‌شوند.

پلیس مؤدبانه توضیح داد که او قوانین را وضع نکرده است و فقط مجری قانون است. کسی نباید مزاحم سوسمارها بشود. اگر خانم می‌خواهند شکایتی بکنند، بهتر است با نماینده‌شان در مجلس یا سازمانهای داخلی مربوطه، مشاوره نمایند.

- «هه. دولت؟! عجب شاهکاری کرده دولت!» کلمه دولت را مثل فحش ادا می‌کرد. پلیس با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و عینکش را تنظیم کرد، اما زن دست بردار نبود.

- «خوب. گمونم قوانین خیلی تغییر کرده‌اند». زن این را با صدای خشک و جیغدار و اهانته‌آمیزی گفت و در حالی که از خشم پا بر زمین می‌کوفت به سوی آپارتمان‌ش رفت و شوهرش را هم دنبال خودش کشید. در راه هم غر می‌زد که «دولت کشور را به گند کشیده و با این قوانین، یکسره راه به ناکجاآباد خواهم برد». وقتی آنقدر دور شد که صدایش به گوش نمی‌رسید، پلیس رو به من کرد و در حالی که به سمت اتومبیلش در حرکت بود، گفت: «هه. بله. قوانین تغییر کرده‌اند».

این کتاب بیانگر چگونگی تغییر قوانینی هستند که در دهه ۹۰ در زندگی مردم امریکا رخ داده است، اصولی که در پنجاه سال گذشته نادیده انگاشته می‌شدند. یک نتیجه آن این است که

هم‌اکنون تعداد کثیری از شهروندان امریکایی، دولتشان را به خاطر هر پدیده ناهنجاری که روی می‌دهد سرزنش می‌کنند، از حفظ نهنگها در سواحل تابستانی گرفته تا هر ناهنجاری اجتماعی، فرهنگی و اخلاقی که در اطراف خود مشاهده می‌کنند.

”امریکا، رؤیایی بر بادرفته“ بررسی تغییراتی است که با سرعت سرسام‌آوری امریکا را دگرگون می‌سازد و دهها میلیون مالیات دهنده مطیع و سربه‌راه را از خود متنفر می‌کند. عصبانی و نگران از اینکه موفق‌ترین کشور در تاریخ جهان در آستانه سقوطی قهقرایی قرار گرفته است. بسیاری از مردم امریکا - همانند همان زن نیویورکی - از خشم آکنده‌اند که چرا دولت یا به قولی مقامهای عالی‌رتبه، مردم را درک نمی‌کنند یا به آنها اهمیت نمی‌دهند و به بهترین سستهای کشورشان خیانت می‌کنند.

بسیاری از شهروندان امریکایی - با عنایت به تمام موفقیت‌هایی که ”هنری لیوس“<sup>۱</sup> تحت عنوان ”قرن امریکا“ از آنها یاد کرده است - در بیم و اضطراب، زندگی می‌کنند و نگرانند از اینکه امریکایی که آنها در سر می‌پرورانند با امریکایی که در آن می‌زیند فرسنگها فاصله دارد.

برخی از این گلایه‌ها و شکایتها منحصراً امریکایی هستند و بسیاری خیر. در فرهنگ روبه‌رشد و جهانی کشور ما، آنچه امروز امریکا با آن برخورد می‌کند، فردا به اروپا و بریتانیا می‌رسد و تا هفته دیگر به آن سوی جهان.

در این مورد بخشی از این کتاب به عنوان اعلام خطری به بریتانیا و اروپا عمل می‌کند، چون این آشفتگی و ناآرامی‌های جامعه امریکایی، از اقیانوس آرام گذر خواهد کرد.

این تمایلات همچنین از ناآرامی‌های مزمن همدستی بزرگ و قابل اطمینان، نقاب برمی‌دارد. متحدی که ممکن است کمتر قابل اطمینان باشد در جهانی که بسیاری از مردم آن در هراسند که اقتدار امریکایی رو به کم‌رنگ شدن پیش‌برود.

در میان تمام این ناملازمات، شکاف عظیمی میان تصویری از امریکا که در ذهن توده جریان دارد با تصویری که آمار و ارقام از آن حکایت می‌کند وجود دارد. به عبارت ساده‌تر، میان آنچه دولت امریکا به عنوان کشوری مستقل انجام می‌دهد و اینکه چقدر شهروندان امریکایی از این

1. Henry Luce

موضوع خرسند هستند، تفاوت بارزی مشاهده می‌شود.

امریکایی که آمار و ارقام ارائه می‌دهد، کشوری است بسیار مترقی و پیشرفته. این آمار و ارقام بیانگر آن است که این کشور در دهه ۹۰ موفق‌ترین کشور جهان بوده است. امریکای قرن بیستم، کشوری است که نازیسم، فاشیسم، میلیتاریسم ژاپنی و کمونیسم را به زانو درآورد، دموکراسی را به اقصی نقاط عالم روانه کرد، جنگ خلیج فارس را در کمتر از صد ساعت، به نفع خود رقم زد و چهارمین ارتش نیرومند جهان را با تلفاتی کمتر از تلفات مجروحین تصادفات آخر هفته، درهم کوبید. کشور امریکا در پنجاه سال گذشته، گوی سبقت را در عرصه‌هایی نظامی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در گستره‌ای عظیم از سواحل "نورماندی" تا آتشفشانهای کره ماه از دیگران ربوده و پیروزیهای چشمگیری داشته است.

سایه افکار، آرمانها و تولیدات امریکایی، تقریباً بر همه جا و همه کس افکنده شده است. زمانی که یک شلوار جین پوشیده یا به یک موسیقی راک گوش می‌دهید، در هواپیما نشسته‌اید و فیلمی از سینمای هالی‌وود تماشا می‌کنید، یا از طریق ماهواره‌ها، قادرید با تلفن همراه صحبت کنید و یا اگر از نرم‌افزارهای میکروسافت استفاده کرده باشید، یا حتی یک همبرگر بخورید، در تمام این اوقات درخشش ایالت متحده امریکا را در زندگی خود احساس خواهید کرد.

از نوابه "کوکاکولا" گرفته تا سریالهای دنباله‌دار تلویزیونی، از "سوپرمن" تا هنرپیشه‌های وسترن، از ورزشکاران المپیک تا فضانوردان و حتی بازیکنان جوان بیسبال، همه دست در دست هم، آنچنان طرز تفکر و فرهنگ امریکا را رواج می‌دهند که منفک کردن آن از زندگی صدها میلیون انسان قاره‌های مختلف زمین امری غیرممکن می‌نماید.

این کتاب تناقض ساده‌ای را بررسی می‌کند، اینکه امریکا جهان را فتح کرده است، اما آب‌خوش از گلوی امریکاییها پایین نمی‌رود. چرا باوجود این همه موفقیت، امریکاییان از آینده خود بیمناکند؟ دلمشغول درگیریه‌های اجتماعی و آینده جامعه خود هستند؟ و از ناکامیهای نظامی و فرهنگی در هراس؟ چرا عده‌ی بیشماری از امریکاییهای میهن‌پرست، ناامیدانه و خشمناک، نظام سیاسی کشور خود را در بحران و شاید در آستانه سقوط می‌بینند؟ از چه روست کشوری که در پایان هزاره، رقیب خارجی مطرحی ندارد، آشکارا به ابرقدرتی پردردسر تبدیل شده است؟ حال که این متفق برای رفع مشکلات خود، درونگرا شده است، تکلیف دیگر

کشورهای وابسته چیست؟

در یکی از روزهای سرد ژانویه ۱۹۹۷، "بیل کلینتون"<sup>۱</sup> به هنگام سخنرانی افتتاحیه دومین دور ریاست جمهوری‌اش بر فراز عمارت کنگره در شهر واشنگتن، از روند روبه‌رشد و متریقی آن دوران سخن گفت. وی دستاوردها و پیروزیهای قرن امریکا را برشمرد، اما شهروندان مضطرب امریکا را به آینده‌ای دشوار توجه داد.

انتخابی که شخص کلینتون برای قرن و هزاره جدید مطرح می‌سازد، انتخابی حساس است. آیا ملتی متحد و یکپارچه، با یک سرنوشت خواهیم بود یا خیر؟ آیا همگرایی خواهیم داشت یا از هم دور خواهیم شد؟

پس از برشمردن چنان موفقیت‌هایی، ابراز این سخنان و به تصویر کشیدن آینده نگران‌کننده ایالت متحده از زبان رییس جمهور امریکا برای شنوندگان بیگانه، شگفت‌انگیز است.

اما در روزهای پایانی قرن بیستم، خشم، بیم و بی‌عاطفگی از جمله نشانه‌های این شکاف میان گذشته و آینده در ایالت متحده به‌شمار می‌رود. اگرچه امریکاییان از سلامت جسمانی قابل توجه‌ای برخوردارند اما این بیماری مانند سرطانِ روبه‌رشدی از درون، آنها را می‌خورد و از بین می‌برد.

هراس شهروندان امریکایی از اینکه می‌بینند روزهای خوش گذشته آنها به‌سرآمده - در آن هنگام که به آینده خود می‌اندیشند - نیست؛ وحشت آنها از این است که پیکره زندگی متعالی‌شان، رو به افول گذارده است. طبقات اجتماعی و نژادی در حال نزولند و آنها نمی‌توانند بسان پدران و اجدادشان، از اعمالی که انجام داده‌اند کامیاب و خرسند باشند. هسته مرکزی چنین بیم و هراسی در شناخت و معرفت جدید نهفته است. شناخت از اینکه قوانینی که اکثر شهروندان امریکایی آنها را طبیعی می‌پنداشته‌اند به طرز غیرقابل برگشتی تغییر کرده‌اند. (مانند همان زن نیویورکی در فلوریدا که از وجود سوسمار در آبگیر در عذاب بود).

دو اندیشه بنیادین که در تکوین معجزه‌آسای یک طبقه متوسط در امریکا تأثیر به‌سزایی داشته‌است، امروزه پس از پایان جنگ سرد، رو به افول رفته است. این دو اندیشه بیان می‌کنند

1. Bill Clinton

چنانچه سخت بکوشید و کار کنید امریکایی آباد خواهید ساخت و به این ترتیب هر نسل بهتر از نسل قبل عمل خواهد کرد.

اما در دهه ۹۰ حداقل برای بسیاری از امریکاییان کم درآمد، عدم امنیت شغلی در هر جا سایه افکنده است، از "مونخ" ۱ و "میدلزبرو" ۲ تا "میامی" ۳ و "ملبورن" ۴. در حالی که تکنولوژی نوین، عصر اطلاعات و ارتباطات را نوید می‌دهد. با این حال بزرگترین نگرانی امریکاییان شاغل را همین عدم امنیت شغلی تشکیل می‌دهد چرا که پیشرفت صنعت در ایالت متحده از سایر ملل سریعتر صورت می‌گیرد به ویژه آنکه در امریکا برخلاف اروپا، سنت دیرینه مؤسسات رفاه اجتماعی نیز هنوز جا نیفتاده است. از دست دادن شغل در شهری مانند مونخ یا میدلزبرو، به حد کافی عذاب‌آور خواهد بود. اما همین اتفاق در شهری مثل میامی بسیار صعب‌تر و بغرنج‌تر است، چرا که از دست دادن بیمه خدمات درمانی کل خانواده را به همراه دارد و چه بسا سطح زندگی روزمره را از طبقه متوسط به پایین کشیده، زیر خط فقر قرار دهد.

در سال ۱۹۹۶ زمانی که امریکا روزهای خوش خود را می‌گذراند، آماری از ورشکستگی در این کشور اعلام شد و برای اولین بار در تاریخ این کشور این مقدار از مرز یک میلیون هم گذشت. آنان که به واسطه از دست دادن شغل و هزینه‌های خدمات درمانی، ورشکسته شده بودند می‌دانستند که ممکن است حتی بی‌خانمان نیز بشوند. با وجود اینکه تنها اقلیت کوچکی از شهروندان امریکایی با این بلاى شخصی مواجه شدند، اما میلیونها نفر از این رویداد نگرانند. طبقه متوسط آن حد که امروزه عدم امنیت را احساس می‌کند، سابقاً چنین چیزی را به خود ندیده بود، چرا که شغل خوب امروز ممکن است فرداً کاملاً از بین رفته باشد. علاوه بر این، ثروتمندان غنی تر شده و فاصله خود را با دیگران زیادتر می‌کنند. البته این امر در انگلیس نیز وجود دارد اما در امریکا شدیدتر است.

یکی از علایم بارز این اختلاف طبقاتی آن است که متمولین امریکا نمی‌توانند چنین بیم و اضطرابی را در میان طبقه متوسط درک کنند. آنها حتی وجود چنین هراسی را به سادگی رد می‌کنند. خانواده‌های متوسط امریکایی از این در هراسند که برای اولین بار در تاریخ زندگی‌شان

1. Munich

2. Middlesbrough

3. Miami

4. Melbourne

نتوانند، یک کیک امریکایی را با هم بخورند و فردای کودکانشان، از این هم سیاه‌تر باشد. انگلیس در دهه ۹۰ در حالی که روند اقتصادی خوبی داشت، از ناامیدی موجود میان مردم احساس ناراحتی می‌کرد و این امر در کشور امریکا به مراتب شدیدتر و حساستر بود. امریکا امروزه همواره در هراس است که با یک انقلاب یا رخداد و یا حادثه‌ای در ممالک شرقی، منافع خود را در خطر ببیند، این در حالی است که انگلیس و کشورهای اروپایی سعی دارند شکستهای نسبی گذشته خود را با دوری جستن از ابرقدرت بودن، مهار کنند و بخش اعظم این قرن را در راه نیل به این هدف سپری نمایند. این احساس ناراحتی، از متفکرین سیاسی در واشنگتن گرفته تا کارگران ساده امریکایی را نیز رنج می‌دهد.

بیل کلینتون اظهار داشته است که از زمان روی کار آمدنش در امریکا تا به حال، ۱۱ میلیون شغل جدید ایجاد کرده است. مدت کمی قبل از انتخابات ریاست جمهوری، افسر پلیس در "مری‌لند" به طعنه به من گفت: «کلینتون راست می‌گوید. من در گذشته یک شغل داشتم اما حالا چهار شغله‌ام!»

او شوخی نمی‌کرد و با حرارت خاصی تفاوت امریکایی که سیاستمداران و متخصصین به تصویر می‌کشند را با امریکایی که مردم و مالیات دهندگان در آن زندگی می‌کنند را تشریح می‌کرد. افسران پلیس پس از شش روز کار مداوم و پی‌درپی، سه روز مرخصی دارند. اما گفته‌های این افسر پلیس بیانگر ناکامی‌هایی در درآمد خانواده‌اش می‌باشد. چرا که او این سه روز را با کارهای نیمه وقت پر کرده است تا کمک درآمد خانواده‌اش باشد. وی پس از اینکه یک روز استراحتش را به عنوان نگهبان در شرکت و روز دیگر را به عنوان نگهبان در بندر سپری می‌کند، در روز سوم به کارهای تجاری پرداخته، سرانجام به کار اصلی خودش در اداره پلیس باز می‌گردد تا در لباس پلیس در خدمت شهروندان امریکایی باشد. بی‌وقفه و بدون استراحت. همسر وی نیز شاغل است و هر دو سرگرم تربیت و بزرگ کردن فرزندان‌شان هستند و روز به روز زیر بار مخارج و هزینه روز افزون زندگی فرسوده‌تر می‌شوند. این حالت اضطراب و تنش است که میلیون‌ها امریکایی شاغل دهه ۹۰، هر روز با آن سروکار دارند و این حالت در امریکا از سایر نقاط دنیا شدیدتر است.

آن یک امریکای دیگر است که آنها در آن نمی‌زینند. آنها در امریکایی به سر می‌برند که یک،

دو یا سه مورد شغل نیاز است تا خانواده‌ای را سرپا نگه‌دارد. در حالی که پدرانشان و نسل‌های قبل در حدود ۲۵ سال پیش، تنها با داشتن یک شغل خوب، در رفاه می‌زیستند. در واقع ساعات کار زیاد امریکاییان دهه ۹۰، انسان را به یاد قرن گذشته می‌اندازد. زمانی که در سال ۱۸۹۰ اتحادیه کار امریکا، با کار ۷۰-۸۰ ساعته هفتگی سیاهان به مبارزه پرداخت که اربابانشان به آنان تحمیل می‌کردند و آنان را بسان ماشین در کارخانه‌های عظیم یا در ریل قطار به بیگاری می‌گماشتند.

خشمناک‌ترین فریادها، از کسانی برمی‌خیزد که باور دارند جامعه امریکا در زوالی دهشتناک، طی طریق می‌کند. برخی از این فریادها آشنا هستند و مختص به امریکا می‌باشند. آنها واعظین و مبلغان حقوق دینی هستند که تقریباً از ابتدای تکوین امریکا تاکنون داد سخن داده‌اند که پایان راه نزدیک است و همچنین کسانی که در دهه ۹۰ یک جنگ فرهنگی و دینی را اعلان کرده‌اند. این اندیشه‌ها تا یک دهه، پابرجا بود که دکترها برای انجام سقط جنین قانونی، به قتل می‌رسیدند. کلینیک‌های سقط جنین، بمباران شده و کارکنان آن همگی کشته شدند، چراکه گروهی از خشمناک‌ترین مردم امریکا بر این باورند که خداوند به آنها امر کرده است تا آنها را برای حفظ «حق حیات» بکشند.

در اوایل هزاره اخیر، میل و اشتیاق به دین و فرایض دینی فزونی یافت، چنانچه برخی اصول‌گرایان مسیحی براین باورند که برپایه اعتقادات و گفته‌های انجیل، دوران رنج و محنت تنها با ظهور مجدد حضرت مسیح پایان خواهد یافت و راه دیگری پیش رونست .

اما آنچه مایه تعجب می‌باشد این است که مردم امریکا از امریکای مرکزی تا چپ و راست، از این قضیه در هراسند که امروزه اختلاف فرهنگی تنها به تنوع و تکثر فرهنگ مختص نیست و فرهنگ امریکا مثل کشور بالکان به قطعات ریز و کوچکی تقسیم شده است.

در یک نگاه ساده، این تقسیمات به وضوح مشهود است. افزایش مقدار تلفن‌های رادیویی و درخواست مردم از گردانندگان، نشان می‌دهد که گروهی "رپ" را می‌پسندند، عده‌ای "جاز" را و عده‌ای دیگر "وسترن"، "متالیکا"، "کلاسیک"، آهنگهای نسل جدید و آهنگهای قدیمی و گوش دادن به محاکمات مدنی و جنایی "ا.جی سیمپسون"<sup>۱</sup> و ...

این تضادها امریکا را به خطوط نژادی انبوهی تقسیم کرده است. همین طور روند کنونی تحت عنوان "سیاستهای اعمالی حسن نیت"، برخی امتیازها و رجحانهایی به برخی اقلیتها و جامعه زنان، برای برقراری توازن و تعادل در جامعه داده است. نسل سیاهان امریکایی، پس از یک دوره آشفتگی - که در حقوق مدنی آنها وجود داشت - هم اکنون در حالی که به سوی برابری نژادی پیش می‌رویم بسیار ناراضی‌اند و بسیاری از سفیدپوستان نیز از اینکه به خاطر بی‌عدالتی‌های گذشتگان‌شان شمتت می‌شوند، ناراضی می‌باشند.

سه دهه پس از اینکه دولت امریکا با ارائه حقوق مدنی، آرامش داخلی و جامعه‌ای آرام را نوید می‌داد (سال ۱۹۹۲) لوس‌آنجلس به صحنه یکی از مرگبارترین درگیریهای تاریخ کشور امریکا در این قرن تبدیل شد. برخی از مفسرین سیاهپوست از آن به عنوان یک جنبش ترقی خواهانه یاد کردند و نام شورش را بر آن نهادند. گروهی دیگر در صورت عدم رابطه میان امریکاییان با نژادهای مختلف و بهبود رابطه سیاه و سفید جنگ خونین نژادی دیگری را پیش‌بینی می‌کردند. در این اوضاع و احوال، گروهی از مقامات آموزشی "اوکلند"<sup>۱</sup> و "کالیفرنیا"<sup>۲</sup> حتی سعی کردند تا موافقت دولت فدرال را برای ایجاد یک زبان مستقل در محله اقلیت‌نشین سیاهپوستان، تحت نام "ابونیک"<sup>۳</sup> جلب نمایند.

مضاف بر تنشهای موجود میان سیاهان و سفیدپوستان، عده کثیری از شهروندان امریکایی از رشد روزافزون مهاجرت - قانونی و غیرقانونی - به کشورشان گله‌مند هستند و در این مرداب غرق شده‌اند. آمار این مهاجرتها در تاریخ کشور امریکا بی‌سابقه بوده است و به‌طور قابل توجهی چهره شهرهای امریکا را تغییر داده است. دلایل و شواهد بسیاری وجود دارد مبنی بر اینکه موج اعتراض و مقاومت در برابر این‌گونه مهاجرتها ایجاد شده است، به ویژه برای کسانی که از امریکای لاتین می‌آیند و نمی‌خواهند خود را با فرهنگ جاری امریکا وفق دهند.

کلیتون در سخنرانی دومین دور ریاست جمهوری‌اش عنوان کرد: «بالای همیشگی و نفرین سیاه مردم امریکا، بحث اختلاف نژادها بوده است. جهل و تعصب و اهانت که خود را با جامعه دین و یا سیاست عرضه می‌کند، هیچ تفاوتی با هم ندارند؛ هر دو عامل نابودی ما در گذشته

1. Oakland

2. California

3. Ebonics

بوده‌اند و هنوز نیز چون بلا بر سر ما می‌بارند. این عوامل نفت بر آتش تروریسم می‌ریزند. آمار بالای طلاق و از هم پاشیده شدن خانواده‌ها، افزایش آمار فرزندان نامشروع در نسل گذشته، شدیدتر شدن تبهکاری و شرارت برخی جنایتکاران و غیره و غیره، همگی از این زوال اخلاقی حکایت دارند. اگرچه اواسط دهه ۹۰ آمار جرم و جنایت مهار شد و تا حدی کاهش یافت، با این حال ترس از آن همچنان مانند یک قلعهٔ تسخیرناپذیر در دل شهروندان امریکایی باقی مانده است. باز هم میان گزارشها و آمار امیدبخشی که در رسانه‌ها منعکس می‌شود و آنچه که بسیاری از شهروندان امریکایی به عنوان حقیقت در برابر خود دارند و در همسایگی خود مشاهده می‌کنند، اختلاف فاحشی وجود دارد.

در سال ۱۹۹۶ مطلبی تحت عنوان "ایالت نامتحد" به چاپ رسید که از دقیق‌ترین بررسی‌های انجام شده پیرامون وضع کنونی امریکاست و نظرات عمومی مردم در آن منعکس شده است. برطبق این مطلب، اکثریت مردم امریکا اعتراف کرده‌اند که از وضع کنونی و شرایط فعلی جامعه‌شان بیمناک و نگرانند. از هر پنج نفر، سه نفر از سلامت اخلاقی خانواده، اخلاق جامعه و اقتصاد در هراسند. ۲۱ درصد از مردم از وضعیت نظام قضایی - کیفری جامعه، عصبانی و ناراضی‌اند. تنها یک دهم باور دارند امریکا روبه‌رشد است و بیش از پنجاه درصد بر این باورند که امریکا رو به زوال و انحطاط می‌رود.

این بدبینی کاملاً در اعماق جامعه رسوخ کرده و ریشه‌دوانده است در حالی‌که مردم اروپا گمان می‌برند که امریکاییان جامعه‌ای خوش‌بین را تشکیل داده‌اند. اگر "آلکسیس دو تاکیاویل"<sup>۱</sup> در سال ۱۸۳۰ می‌توانست بنویسد: «امریکا بزرگ است چون خوب است». اما امریکاییان دهه ۹۰ باور دارند که بزرگی امریکا به انتها رسیده است چون امریکاییان دیگر خوب نیستند. این اظهار نظرها و عقاید بیانگر آن است که از دههٔ ۵۰ به این سو، اعتماد شهروندان امریکایی به طبیعت بشری، به یکدیگر و به دولت‌شان کمتر و کمتر شده است.

درونی‌مایهٔ اصلی کتاب امریکا، رؤیای بر بادرفته از این سخن سناتور "جرج میشل" گرفته شده است که می‌گوید: «بی‌اعتمادی در پیکره جامعه رسوخ کرده است». وی که از تیزبین‌ترین ناظران

1. Alexis de toqueville

شرایط عمومی امریکاست، رهبر سابق گروه اکثریت دموکرات در مجلس سنا بوده است و به عنوان فرستاده ویژه امریکا در ایرلندشمالی فعالیت داشته است. وی در رقابتهای انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۱۹۹۶، به عنوان رقیب کلینتون انتخاب شد تا نقش "باب دال" را در این انتخابات در برابر کلینتون ایفا کند. او می‌گوید: «اعتماد مردم به تمام سازمانها، حتی به دوستان، همسایگان و افراد خانواده نیز پیوسته رو به کاهش است».

بسیاری از شهروندان امریکایی از وفور خودخواهی و خودپسندی در جامعه گله‌مندند و از اینکه دوران قهرمانان امریکایی به سرآمده و فرهنگ قربانی‌شدن و تسلیم شدن محض متولد شده است، ناراحتند. فرهنگی که امروزه موجب شده همه عنوان کنند که این به نوعی قربانی منافع دیگری شده است. تقریباً هیچ گروهی در امریکا وجود ندارد که از این عارضه نماند و دم نزند.

کسی که در دهه قبل به امریکا سفر کرده باشد، این نقصان و این سقوط ارزشها را به راحتی در گفتگوها و از زبان مردم نگران و دلمشغول جامعه امریکا شنیده است، یا از اینکه کتابهای اخلاقی و ارزشی که پرفروش‌ترین کتابهای ایالت هستند - نظیر کتاب *پرهیزکاران اثر* "بیل بنت"<sup>۱</sup> - می‌شوند که آنها به این نتیجه رسیده‌اند. البته در این زمینه شاخصهای آماری جالب توجهی وجود دارد که از انحطاط اخلاقی، اجتماعی و فرهنگی امریکا حکایت می‌کند. امریکا همواره به این قضیه فخرمی فروخت که جامعه‌ای است که با حکومت قانون اداره می‌شود اما امروزه با حکومت قانون‌دانان و وکلا، زمینگیر شده است. تعداد وکلا و حقوق‌دانان از ۲۵۰ هزار نفر در سال ۱۹۷۰ به ۸۰۰ هزار نفر در سال ۱۹۹۱ رسیده است و انتظار می‌رود این تعداد در سال ۲۰۰۰ از مرز یک میلیون نفر بگذرد. تعداد وکلا ظرف ۳۰ سال گذشته، چهار برابر شده است که به تبع تعداد دادخواهان را در قالب قربانی نیز افزایش داده است، فرهنگ مظلوم‌نمایی و ناله و فغان را تقویت کرده است و در این میدان قهرمان کسی است که *بلندتر از همه گریه کند*.

این احساس که چیزی در هسته مرکزی جامعه بوده و به شدت بیمار است باعث شده تا یکی از پرافتخارترین دستاوردهای جامعه امریکا یعنی «دموکراسی امریکایی» نیز تحت تأثیر قرار

1. Bill Bennett

بگیرد. سیستم حکومت امریکا در حقیقت گرفتار شده و به عقیده بعضی کارشناسان، از احیای مجدد خود عاجز است.

زمانی که رأی دهندگان با بی‌عاطفگی و سرشار از خشم و عصبانیت از سیاستها و سیاستمداران انتقاد کرده، به آنها هجوم می‌برند. مفسرین کاخ سفید و سردمداران واشنگتن از کلماتی نظیر خشونت و جامعه فلج شده در ادبیات روزمره سیاسی خود بهره می‌گیرند.

بیل کلینتون از انتخاب مجدد خود به ریاست جمهوری به عنوان «پلی به سوی آینده» یاد کرد، با این حال گروه کثیری از واجدین شرایط حتی زحمت رأی دادن را هم به خود ندادند. از آنجا که آقای کلینتون کمتر از نیمی از رأی صندوقها را به نام خود ثبت کرد به این ترتیب مجدداً به ریاست جمهوری انتخاب شد، این درحالی است که کلینتون با پشتوانه یک چهارم از مردم، بر قدرتمندترین دولت جهان تکیه زده است.

بحران دموکراسی در امریکا بدین معناست که رهبران ضعیف با احکام ضعیف در شرایط بحرانی جامعه احزاب سیاسی ضعیفی را هدایت می‌کنند اما قضیه به اینجا ختم نمی‌شود. دولت فدرال امریکا که با هدف خدمتگزاری به ملت بنا شده است، هم‌اکنون به طور روزافزون زیربار اتهامهایی نظیر خودرأیی و استبداد، به عنوان یک ارباب حریص برملت امریکا، چهره ناپسندی از خود ارائه داده است و یا مردم به نوعی دیگر دولت را تافته‌ای جدا بافته از توده مردم می‌پندارند.

دولت فدرال در نظر مردم امریکا نظیر همان سوسمار ساحل "سانیل" در فلوریدا است که باعث هراس ساکنین است اما کسی حق ندارد مزاحمش باشد و گرنه بازداشت می‌شود. شما نمی‌توانید به آن شلیک کنید یا حتی تکانش بدهید اما آنقدر ترسناک نیز هست که حتی نمی‌توانید فراموشش کنید.

ترس و نفرت شدید از نظام کمونیستی به عنوان بزرگترین خطر برسر راه زندگی غربی و امریکایی، باعث شده است تا آنها از آنسوی بام سقوط کنند و این کم‌کم، ترس و نفرت از سردمداران و دولت فدرال واشنگتن را نیز در دلها پرورانده است. امروزه واشنگتن جایگاه مسکو را پیدا کرده است که مردم امریکا بشدت از آن بیزارند.

«قرمز ترسی» ضد کمونیست‌ها - که مشخصه شکار مخالفان دولتی در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ بود -

اکنون در دهه ۹۰، جای خود را به «فدرال ترسی» (ترس از نیروهای ضد دولتی) داده است. شاخه‌های نظامی ضد دولتی و حامیانشان وابسته به شاخه افراطی جناح راست، مسایل مربوط به «قرمز ترسی» را باجسارت و خشم خاصی ابراز می‌کنند، اما آنچه از این مسایل مهمتر است این است که این ابراز خشم و «فدرال ترسی» بر روند زندگی مردم مطیع قانون نیز تأثیر خود را گذاشته است. شهروندان خشمناک امریکایی دیگر از طبقه فقرا، درس نخوانده‌ها یا اقلیتهای نژادی نیستند. آنان سفیدپوستان تحصیل کرده‌ای از طبقه متوسط جامعه هستند که با تأکید، اصرار می‌ورزند که دولت لگام گسیخته شده است و سیاستمداران، سخنرانان، روزنامه‌نگاران و واشنگتن و بروکراتهای دولت، همگی بخشی از نخبگان دور از دسترسی هستند که مدام سنگ خود را به سینه می‌زنند.

بنابر بررسی‌های «ایالت نامتحد» شهروندان امریکایی هم به دولتهای ایالتی محلی و هم به دولت فدرال واشنگتن، به دید شک و تردید می‌نگرند. حدود ۷۷ درصد از مردم امریکا براین باورند که دولت را تعداد معدودی از کله‌گنده‌هایی می‌گردانند که بیشتر به منافع خودشان می‌اندیشند، حتی یک پنجم از مردم تا این حد پیشرفتند که نخبگان دولتی را به توطئه‌چینی در برابر خواستههای مردم متهم می‌کنند.

این ذهنیت که دولت بسان توطئه‌گری هولناک در برابر مردم قرار گرفته، باعث رنجش خاطر و روان‌پریشی جامعه امریکا شده است. این اندیشه در سطوح مختلف فرهنگ عامه نفوذ کرده است. برنامه‌های تلویزیونی نظیر: «اسناد مجهول» که گوشه‌ای از اعمال مودیانه و توطئه‌گرانه سردمداران امریکا را به مردم نشان می‌دهد و یا رمانهایی نظیر: «قدرت مطلق»، اثر «دیوید بالداسیس» از نمونه‌های بارز تراوش این ذهنیت در میان جامعه به‌شمار می‌آیند. وی در این کتاب رییس‌جمهور فاسد، دائم‌الخمر و شهوت‌رانی را به تصویر می‌کشد که از طریق بخشهای اطلاعاتی و امنیتی خود، کسانی را که تهدید به افشای فساد اخلاقی وی می‌کنند از صحنه روزگار حذف می‌کند.

چنانچه به پژوهاک امریکای دهه نود گوش کنید، صداهای ناهنجاری خواهید شنید. فریادهای میهن‌پرستانه عده‌ای که همشین این قرن شده‌اند و فریادشان از دو قرن پیش ادامه داشته است. اما از سوی دیگر انتقادات و حملات شدیدی علیه حقانیت و شایستگی نهادها و سازمانهای

دولتی صورت می‌گیرد. نهادهایی چون: نهاد ریاست‌جمهوری، کنگره سنا، اف. بی. آی، سازمان سیا، سازمان نوشیدنیهای الکلی، توتون و تنباکو، نهادهای آموزشی، سازمان حمایت از محیط زیست و سازمانهای داخلی جمع‌آوری مالیات، همه و همه آماج حملات و انتقادهای تند مردم قرار می‌گیرند. انتقاد از دولت، آیین نیک و پسندیده مردم امریکاست. اما این انتقادهای دهه ۹۰ و دوران خشم مردم امریکا، از مرز انتقاد فراتر رفته و به شورش، نفرت و عیب‌جویی تبدیل شد. به طوری که کارکنان کاخ سفید مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، ادارات دولتی بمب‌گذاری شد، بارها در محل کاخ سفید تیراندازی شده و حتی عملیات انفجار انتحاری هواپیما در آن محل طرح‌ریزی شد و عملیات بمب‌گذاری در "اکلاهما" و "المپیک آتلانتا" صورت گرفت که مرگبارترین حادثه تروریستی تاریخ امریکا به‌شمار می‌رود.

کتابهایی که درباره سیاست امریکای دهه ۹۰ نگاشته شده است تا حدی از وخامت اوضاع می‌گوید: «چگونه رأی‌دهندگان خشمگین جامعه را تغییر می‌دهند؟»، «چرا امریکاییان که سیاست متنفرند؟»، «هیا هووی سیاسی»: «واشننگتن تمام رشته‌ها را پنبه کرد»، «واشننگتن پایتختی مسخ شده»، «وال استریت و عجز سیاست امریکا» و «سیاست کشیف».

رأی‌دهندگان ناراضی یک دهه را در تعلیق بودند و نمی‌دانستند چه می‌خواهند یا که را می‌خواهند. شهروندان امریکایی در سال ۱۹۸۸ خواهان "جرج بوش" بودند، سال ۱۹۹۰ با او از در مخالفت درآمده و دو سال بعد یعنی سال ۱۹۹۲ وی را - با اینکه جنگ خلیج فارس را به نفع خود خاتمه داده بود - از مقام ریاست جمهوری به زیر کشیدند و به "راس پروت"<sup>۱</sup> که تا آن زمان هیچ کار سیاسی را در کارنامه خود نداشت و سومین کاندیدای حزب، محسوب می‌شد چراغ سبز نشان دادند. در سال ۱۹۹۴ در حوزه انتخابیه، ورق برگشت و کلیتون با آرای منفی عمومی زیادی مواجه شد و در اواخر سال ۱۹۹۵ نیز در برابر "نیوت گینگریچ"<sup>۲</sup> (رییس مجلس که قول یک انقلاب جمهوری خواهانه را داده بود) واکنش نشان دادند. در سال ۱۹۹۶ کلیتون دوباره به عنوان رییس جمهور به کاخ سفید بازگشت و گینگریچ نیز به مقام ریاست مجلس خود رجعت

1. Ross Perot

2. Newt Gingrich

کرد. اما آنچه تفاوت داشت این بود که برای اولین بار در تاریخ انتخابات امریکا، دو تن از رهبران احزاب برجسته و مقتدر ایالت متحده امریکا، یعنی بیل کلینتون و نیوت گینگریچ برای حفظ قدرت و کسب کرسی ریاست جمهوری، به اصول اخلاقی پشت پا زده بودند، بسیار سؤال برانگیز بود و این نشانگر بدبینی اذهان عمومی نسبت به سازمانهای سیاسی و دولتی بود. کلینتون و گینگریچ دو تن از کسانی بودند که هدایت جامعه برای ورود به هزاره سوم میلادی به دست آنان سپرده شده بود و آنان خود باعث برافروخته شدن خشمی شدند که درصدد خاموش کردنش بودند.

وجود شایعات و رسواییهای اخلاقی که به کلینتون نسبت می دادند موجب شده بود تا مدیریت او ضعیف تر از آن باشد که بتواند عملیات اصلاح سازی و احیای مجدد واشنگتن را هدایت کند، با وجود این وی به شدت خواستار اصلاحات سیاسی بود.

وی در سخنرانی افتتاحیه دومین دور ریاست جمهوری اش اظهار داشت: «... ما در این دوران، اصلاحات سیاسی را به انجام خواهیم رساند، چرا که در این سرزمین، همواره صدای مردم و خواست واقعی آنان بلندتر از غوغا سالاریهای کوتاه نظرانه، به گوش می رسد و با این عمل مشارکت مردم را در جامعه و اعتماد تمام شهروندان امریکایی را خواهیم. مردم امریکا دوباره به سراغ رییس جمهوری از یک حزب و رییس مجلسی از حزب دیگر می آیند و یقیناً آنها این عمل را تنها از روی دلسوزی انجام می دهند و از دامن زدن به سیاستهای پر خاشاکانه و حقیر اجتناب می ورزند و در عوض ما را دعوت می کنند تا ضعفها را از بین برده و نقصها را اصلاح کنیم».

«از بین بردن ضعفها و نقصها» یک جمله از انجیل است که کلینتون از این عبارت در سخنانش بسیار استفاده می کند و منظور وی از بیان این عبارت از بین بردن فاصله ای است که میان دولت و ملت وجود دارد و همچنین رفع اختلاف میان گروههای متخاصم که همگی در پی احقاق حقوق خود می باشند. درحقیقت، این کار، هدف اصلی سیاستمداران امریکای در اوایل قرن بیستم بود و در غیر این صورت، امریکا به صورت یکپارچه دیده نمی شد. چنانچه رهبران سیاسی به رفع این اختلافات نمی پرداختند، امریکا از هم می پاشید و اختلافهای نژادی و قومی موجب تجزیه آن می شد، خشم و نفرت سراسر کشور را فرامی گرفت و آشوب بالقوه ای را در رویارویی

بروکراسی واشنگتن و مخالفانش دامن می‌زد.

اگر با وجود روزهای به اصطلاح خوش دهه ۹۰، عیب‌جویی و بیم و نفرت میان مردم، این چنین مشهود و شایع است، پس هنگامی که اقتصاد امریکا در مجموع رو به تباهی گذارد، چه خواهد شد. یا هنگامی که اصلاحات به تعویق افتاده، به شکوفایی بی‌دلیل بازار سهام، خود را مشغول سازند. و یا هنگامی که بی‌کاری و تورم انگیزه همه شود، و یا نسل دوره انفجار جمعیت بازنشسته شوند و جوانان اندکی مجبور به تأمین شمار روز افزون امریکاییان بزرگسال شوند و شهرها دیگر توان جذب هیچ مهاجر تازه‌ای را نداشته باشند؛ مردم چه واکنشی خواهند داشت؟

پایان جنگ سرد باعث شد خطوط اجتماعی موجود در شوروی سابق و اروپای شرقی، مجدداً ترسیم شود و این بحثی است که به آن خواهیم پرداخت. پایان جنگ پنجاه ساله نیز دقیقاً همان تأثیر را به طرز بسیار ظریفی در ایالت متحده به جای گذاشت. منش و قانون زندگی دهه ۹۰ در ایالت متحده با بازآفریده شدن مرزبندیها و خطوط اجتماعی میان نواحی، طبقات اجتماعی، گروههای نژادی، کارگران و کارفرمایان و از همه مهمتر ایجاد شکاف میان دولت و ملت به طرز چشمگیری دگرگون شد.

در مقیاسی وسیعتر، شکاف میان دولتمردان و مردم تحت حکومت آنان به موازات شکاف میان آمار و ارقام امیدوارکننده رسانه‌ها و آنچه مردم در جامعه مشاهده می‌کنند را بیشتر می‌کند. راه کمربندی واشنگتن به لحاظ تخصصی، یک آزادراه میان ایالتی ۴۹۵ است که حلقه‌ای را گرداگرد هسته مرکزی دولت واشنگتن پدید آورده است. سیاستمداران، کارمندان دولت، اقتصاددانان روزنامه‌نگاران و به‌طور کلی «جمعیت راه کمربندی» با ساختار اجتماعی، زبان و کدهای مختص به خودشان درون این حلقه زندگی می‌کنند. اما مردم این حلقه نخبگان دولتی را تافته‌ای کاملاً جدا یافته از خود می‌بینند.

مثلاً قبل از انتخابات ریاست جمهوری در نوامبر ۱۹۹۶، "واشنگتن پست" اقدام به چاپ سلسله مطالبی کرد با این مضمون که آنچه اقتصاددانان درباره اقتصاد امریکا می‌گویند و آنچه مردم باور دارند - که حقیقت هم دارد - چه تفاوتی باهم دارد؟ به عقیده اقتصاددانان نرخ بیکاری طی هفت سال اخیر کمتر شده است. تورم ظرف سی سال گذشته در کمترین مقدار خود بوده است. کسربودجه آشکارا کاهش یافته است و کارزایی اقتصاد بیشتر شده است. اما مردم سوسمار

دیو پیکر را همچنان بر کرانه ساحل می‌بینند!

یک چهارم کسانی که در بررسیها شرکت کرده‌اند معتقدند که نرخ بیکاری، ۲۵ درصد افزایش داشته است. افکار عمومی معتقدند که گرانی و افزایش قیمت‌ها خیلی سریعتر از آنچه آنها می‌گویند رشد کرده است. آنها معتقدند که کسر بودجه فزونی یافته و نسبت به پنج سال پیش شغل‌های کمی در جامعه به وجود آمده است.

دلایل این شکاف عمیق، کاملاً مشهود و واضح است. یا توده مردم - در جامعه‌ای که به انفجار خودآگاهی اطلاعاتی مشهور است و به قول کلیتون عصر، عصر اطلاعات است - ناآگاهند، گمراهند و آمار و اطلاعات نادرست و گزینش شده‌ای به آنها ارائه می‌شود و یا خیلی ساده‌تر اینکه اصلاً بی‌خبرند و خود را در این مسایل دخیل نمی‌کنند. از سوی دیگر شاید آمارهای اقتصادی، شاخصهای واقعی زندگی مردم امریکا را مورد ارزیابی قرار نمی‌دهند. شاید هم همه این عوامل درست باشند.

پرزیدنت کلیتون تمام این عوامل را برشمرده و اعلام خطر کرد. وی در سخنان غیررسمی خود در نیروی هوایی، از شورش و بلوایی سخن راند که ممکن است به واسطه تغییر روند قانون در زندگی مردم مشاهده شود. او گفت: «امریکاییها زندگی را همانند عبور از روی سنگهای سُر کف رودخانه می‌پندارند که هر آن ممکن است زیر پایشان خالی شده و جایگاهشان را از دست بدهند». وی از این پدیده به عنوان یک هراس ملی یاد کرد. این تشخیص و شناختی بود که در بالاترین سطح دولت شکل گرفته است و بیانگر این مطلب می‌باشد که آن‌سوی افتخارات و موفقیت‌های خیره‌کننده‌ای که جامعه امریکا بدان مفتخر است، یک احساس خطر از گسستگی میان دولت و مردم و میان قشر متوسط و متمول جامعه (فقیر و غنی) وجود دارد و این همان تناقض‌گزنده و تلخ است که در بهشتی مانند جزیره سانیبل، حیوان ترسناک و غول‌آسایی کنار ساحل پرسه می‌زند و هر آن امکان حمله به دیگران را دارد.

در آخر باید بگوییم، شاید کسانی باشند که از قلم‌فرسایی یک بیگانه - با وجود اینکه سالها در ایالت متحده زیسته است - درباره امریکا برنجدند. "آلکسیس دو تاکیاولی" به واسطه همین حساسیتها آماج انتقادهای تند قرار گرفت. او نوشته بود: «امریکاییان در برخورد با بیگانگان تحمل پذیرش کوچکترین سرزنشی را نداشته و از شنیدن تعریف و تمجید خودشان سیر

نخواهند شد.»

در اینجا از همه کسانی که گمان می‌کنند به آنها اهانت کرده‌ام عذرخواهی می‌کنم. اما با یک تشکر از موفقیت‌های امریکا ممکن است این پند حکیمانه کهن مجدداً بازنویسی شود: «جنگ بسیار مهمتر و خطرناکتر از آن است که به دست ژنرالها سپرده شود». امریکا فشار مسؤلیت یک فاتح را بر دوش خود می‌کشد و این برای دیگر کشورهای جهان بسیار حائز اهمیت است، چراکه مسایل و مشکلات خودشان را در ارتباط مستقیم با کشور امریکا می‌بینند. دیگر کشورهای جهان مایلند که بیم و هراس امریکاییان در سواحل امریکا متوقف شود، چراکه این کشورها به طرز پیچیده‌ای در گوشه و کنار جهان به دولتهای دموکراتیک از آگاهی و رهایی مردم خبر می‌دهند و آنها را اغفال می‌کنند. مردمی که خواستار ساختارهای اجتماعی شکست ناپذیر و نشانه‌های ملی می‌باشند و این مسأله از خانواده سلطنتی لندن گرفته تا قدرتمردان آلمانی، همه را فراگیر گرفته است.

میل به این درخواست، در کشور امریکا، از هر جای دیگر دنیا سرعت بیشتری دارد و زمینه‌های آبروریزی ملتی را فراهم می‌کند که اروپاییان از درک آن عاجزند. به علاوه اینکه امریکا تنها یک کشور نیست، بلکه یک قاره است و اندیشه‌ای از پیشرفت بشر و از این اندیشه، غالباً بهتر، پرنگتر، بزرگتر و پیچیده‌تر از هر چیزی مطرح می‌شود که یک بیگانه می‌تواند تصور کند به ویژه اگر اطلاعات بیگانگان درباره امریکا تنها به فیلمهای "هالیوود" و برنامه‌های تلویزیونی امریکا محدود باشد.

در امریکا هر مطلبی که مورد بحث واقع می‌شود، پسوند «تر» یا صفت بیشتر را باخود یدک می‌کشد؛ ثروتمندتر، مصرفی‌تر، آزادتر، فقیرتر، موفقیت بیشتر، جنگ و دعوای بیشتر، شکست بیشتر، خشونت بیشتر و قطع یقین، بیم و اضطراب بیشتر. اما هرچه که هست در امریکا همیشه بیشتر است. بیشتر و بیشتر.

کسانی که حجم عظیم این اظهار نظرات را درباره امریکا تشکیل داده‌اند با عقل سلیم و منش معمول خود و با خوش مشربی و وطن پرستی، این اظهارات را بیان داشته‌اند. اما اکثر آنها نسبت به مؤسسات دولتی و سیاستمداران و رهبران سیاسی خود بدبین هستند و آنها را انسانهایی با خطاهای جبران ناپذیر می‌پندارند و معتقدند آنها به همان اندازه در روند تغییرات توانایی دارند

که یک گرگ بخواهد گیاه خوار شود.

در حالی که جامعه امریکا از وقوع این خبر بد - که روزهای خوش گذشته و به سر رسید - بر خود می لرزد. اخبار ناکامیها و شکستها، مرتب از همه جا به گوش می رسد. اینک امریکا می تواند بر این مشکلات فائق آید یا در حل آنها عاجز بماند، تأثیر مستقیم بر اروپا و انگلیس می گذارد و دیگر کشورهای جهان نیز به تبع تحت تأثیر قرار خواهند گرفت. در امریکا هر اشتباهی که رخ دهد، در دیگر نقاط جهان نیز رخ خواهد داد و هرچه در امریکا صحت پیدا کند بسان شمعی، راهگشای دیگر ملل خواهد بود تا از خطر تاریکی برهند. به همین دلیل، سفر خود را در این امریکای از هم پاشیده، از یک خانواده روستایی در "نیوهامپشایر" آغاز می کنیم. خانواده ای که نگران خاموشی این مشعل هستند.

## «از بین رفتن رؤیای امریکا»

«اقتصاد امریکا دچار دوگانگی و تناقض می‌باشد. میزان اشتغال بالا است و نرخ تورم پایین، با وجود این بیم و اضطراب از آینده اقتصادی امریکا روبه افزایش است».

مؤسسه مطالعات سیاسی،

سال ۱۹۹۷

### برلین،<sup>۱</sup> نیوهمپشایر<sup>۲</sup>

مرد، روی دریاچه یخ زده‌ای قدم می‌زد و چیزی شبیه به عصا در دست داشت، گلوله کوچکی از برف را که با پا به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد، حتی از این فاصله نمایان بود و همواره سگی دائماً دور او می‌چرخید. هوا سخت سرد است و سوز سردی از سوی شمال می‌وزد. دما حداقل ۱۰ درجه زیر صفر است و سوز سرما، پوست صورت را می‌برد.

مرد خود را در نیم‌تنه‌ای از پوست پیچیده است. همه‌جا سفید و یخ زده است، در این حین مرد خم شده و توپ گلفی را روی پوسته یخ قرار می‌دهد و عصایی که در دست داشت را بالا برده با ضربه‌ای محکم توپ گلف را به صد یارد آن سوی تر پرتاب می‌کند و سگ به دنبال یافتن توپ از جا می‌جهد.

اینجا نیوهمپشایر است. جایی که برحسب یک اتفاق تاریخی، هر سال کیبسه یکبار، سرنوشت و حیات دموکراسی امریکا، توسط گلف‌بازان و ۸۰۰ هزار رأی‌دهنده دیگر تعیین می‌شود.

در آزادراه میان ایالتی ۹۳، به سوی شمال در حرکت هستم و به دیدن خانواده‌ای می‌روم که

---

1. Berlin

2. New Hampshire

زمانی در همین چارچوب کلیشه‌ای زندگی می‌کردند. در یک رؤیای اغفال‌کننده امریکا. اما هم‌اکنون آن رؤیای منجمد شده است و ارزش خود را نزد آنان و چه بسا نزد نسل بعد آنان نیز از دست داده است.

جاده از دل شهر صنعتی "منچستر"<sup>۱</sup> گذر کرده، در طول رودخانه "مری‌ماک"<sup>۲</sup> از کنار گلف‌باز به سوی کوه‌های سفیدپوش به پیش می‌رود. دورنمای شهر نمایان می‌شود.

منظره‌ای تماشایی است. جنگلهای در هم پیچیده. آبشارهای یخ‌زده. پیستهای اسکی و دشتهای کوه‌های آلپ در دل دره‌ای که بومیان به آن "ناچ" (شکاف) می‌گویند نمایان است. اهالی منطقه به طنز می‌گویند: «اینجا فقط دو فصل دارد، زمستان و جولای» و الان زمستان است. اداره هواشناسی بارش برف را پیش‌بینی کرده و طوفانهای ناگهانی کم‌کم شروع شده است. هنوز سرما اشک چشم را در می‌آورد.

زمانی که ایستادم تا مسیر را سؤال کنم، یاد کتاب "جک لندن"<sup>۳</sup> افتادم که در آن "الدتایمر"<sup>۴</sup> اعلام می‌کرد: «هیچ‌کس در چنین هوایی از خانه خارج نمی‌شود مگر احمق باشد».

کامیونهایی که تخته الوارهای عظیمی را حمل می‌کردند از کنارم گذشتند. روی شماره ماشینشان نوشته بود: «نیوهمپشایر. آزاد زندگی کن یا بمیر» تنها در امریکا است که امکان چنین انتخابهایی وجود دارد.

علایم راهنمایی و رانندگی از خطر تصادف با گوزنهای آلپی خبر می‌دهد. صدها تصادف اتفاق افتاده است. گله گوزنها ناگهان سر از جنگل درآورده و یورتمه‌کنان عرض جاده را می‌پیماید و راننده مجبور است به شدت پا بر پدال ترمز بگذارد چرا که برخورد با این گله گوزن یعنی تصادف با یک دیوار آجری محکم!

تا زمانی که رودخانه "آندرواسکوگین"<sup>۵</sup> در برابر چشمانت چون مار می‌خزد در برلین هستی، شهری با ۱۱ هزار نفر جمعیت. دوده‌های سفید رنگ که از دهانه کارخانه‌های غول پیکر کاغذسازی بیرون می‌آید به هوا می‌رود. در کنار این کارخانه‌ها، خانه‌هایی کوچک، شبیه

1. Manchester  
3. Jack London  
5. Anrocoggin

2. Merrimack River  
4. Old Timer

اسباب‌بازی، توده‌وار ساخته شده است. کارخانه "کروناتاژ"<sup>۱</sup> آنقدر بزرگ است که آدمهایی که در اطراف آن حرکت می‌کنند شبیه چوب کبریت هستند.

خیابان اصلی برلین که یک طرفه است به موازات رودخانه قرار دارد و به سوی دومین کارخانه بزرگ شهر پیش می‌رود. اکثر ماشینها ساخت داخل بوده مصرف بنزین بالایی دارند، "آلدز موبیلها"، "چویها"، کامیونهای بارکش، جیپ و غیره.

دو رستوران که رقیبانه رو به روی هم قرار گرفته‌اند به چشم می‌خورند. رستوران "کانتری کیچن" که مرتباً به خاطر غذای ویژه‌اش (فراید فود) تبلیغ می‌کند و دیگری رستوران "چوچو" است که در تبلیغش هزینه غذای گوشت به همراه سیب‌زمینی و سبزی، یک سالاد کوچک و یک فنجان قهوه را تنها پنج دلار اعلان می‌کند.

"لیونل کارن"<sup>۲</sup> مردی شصت و شش ساله باکله‌ای تاس و پیشبند سفید سر آشپز و صاحب رستوران می‌باشد. همه او را "چوچو" صدا می‌زنند، کنار پیشخوان عده‌ای بحث سیاسی می‌کنند از جمله "بتی جو"<sup>۳</sup> و "جیمز لاروک"<sup>۴</sup> که در اواخر سن پنجاه سالگی به سر می‌برند. جیمز با صورتی نتراشیده که دو تا از دندانهایش را هم از دست داده و ناامیدی در صدایش موج می‌زد و چشمانش از پشت آن عینک ته‌استکانی، لوچ به نظر می‌رسید و طوری بی سروته سخن می‌گفت که گویی از همه قطع امید کرده است. اما سخن گفتن بتی با موهای طلایی و لبخند رنگ پریده‌ای که به چهره داشت جالب توجه بود. وی کارمند بانک بود. لاروک دور پیش به بیل کلینتون رأی داده بود اما این بار نه. بتی خود را سرزنش می‌کند که چطور تا بعد از انتخابات سال ۹۲ متوجه نشده بود که کلینتون از طرح سقط جنین حمایت می‌کند. (که البته تعجب‌آور است. چون حمایت از سقط جنین یکی از شعارهای اصلی در مبارزات انتخاباتی کلینتون محسوب می‌شد). وی اعتراف می‌کند که ناآگاه بوده یا شاید سیاست‌بازان وی را فریفته بودند. وی با طمأنینه می‌گوید: «اگر راستش را بخواهید، من به کسی که بهتر به نظر برسد رأی می‌دهم. طنین صدایش آرام شده، سپس رنگ ناامیدی به خود می‌گیرد».

1. Crown Vantage

2. Lionel Caron

3. Betty Joe

4. James Larocque

"جیمز"، شوهر بتی، در رقابتهای انتخاباتی ریاست جمهوری از "پاتریک بوکانان"<sup>۱</sup> کاندیدای جمهوری خواه جناح راست حمایت می‌کند.

در واقع حضور بوکانان نشانه‌ای از رجعتی مهم در تاریخ امریکا است که از فشاری تلخ در دهه ۹۰ حکایت می‌کند و نخستین سیاستهای امریکا را در دهه ۳۰ به منصفه ظهور می‌گذارد. وی یک عوام فریب است که از طبقات اجتماعی به نفع خود بهره‌برداری می‌کند. ضد بیگانگان، مخالف با دولت عریض و طویل، مخالف تجارتهای کلان سرمایه‌داری، طرفدار تولیدات داخلی، مالیات بر واردات و تمام اینها بیانگر آن است که روندی به سوی گسترش تقسیمات اجتماعی برای اولین بار پس از جنگ جهانی دوم در امریکا در حال شکل‌گیری است. اظهارات وی مطمئناً مراسم شام رستوران چوچو را تحت تأثیر قرار می‌دهد. "جیمز لاروک" اصرار ورزیده و می‌گوید: «چنانچه شما در فقر به سر برید نمی‌توانید به دیگری کمک کنید. من متعجبم که چرا بوکانان فکر می‌کند امریکا - که از نظر اقتصاددانان، ثروتمندترین کشور دنیا است و در جریان اصلاحات پایدار اقتصادی، قرارداد - در نوانخانه بسر می‌برد.

قبل از اینکه من چیزی بپرسم، لاروک ادامه داد: «بفرمایید از خودتان پذیرایی کنید. آنها می‌توانند در سراسر بوسنی، پل بزنند و این طوری پول خرج کنند آنها باید به شهرهای کوچکی نظیر برلین و نیوهامپشایر کمک کنند تا این شهرها روی پای خود بایستند.»

بوکانان با اقداماتی که کرد به یک قهرمان ملی تبدیل شد. در بخش تجارت وی به تروریستهای اقتصادی هجوم سختی کرد. مدیران شرکتهای غول‌پیکر اقتصادی - که با اخراج و استعمار کارمندانشان، که روزگاری به امنیت شغلی دلخوش بودند - روز به روز بر ثروتشان می‌افزودند.

"رابرت آلن"<sup>۲</sup>، مدیرعامل شرکت "ای.تی.آند.تی." که سالانه بیش از سه میلیون دلار درآمد دارد، تاکنون ۴۰ هزار نفر از کارمندان را اخراج کرده است و یا "والتر شپلی"<sup>۳</sup> که "کیمیکال اندجیس منهن بانک" را به عهده دارد، با درآمد سالانه ۲/۵ میلیون دلار، ۱۲ هزار اخراجی داشته است. "بوکانان" با بهره‌برداری از وجود طبقات اجتماعی در سخنرانیهای تبلیغاتی برای انتخابات ریاست جمهوری، مانند یک عوام فریب صنعتی از این پدیده استفاده‌ها برد و به تدریج به

1. Patrick Buchanan

2. Robert Allen

3. Walter Shipley

خطوط حزبی و جناحی متوسل شد که در دهه ۹۰ به "سفیدپوستان خشمگین" معروف بودند. روزگاری در سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۳۰ نام دیگری در میان مردم امریکا و جامعه صنعتی آن دیار بر سر زبانها بود که به آنان «طبقه کارگری» می‌گفتند و تروریستهای اقتصادی را به عنوان «بارونهای سارق» می‌شناختند. کارکنان چوچو، گویی پژواک اعتراضها و درگیریهای طبقه عظیم و خشمگینی را به گوش می‌رساندند که سالها در این دیار همانند یک سنت بوده است. از اعتصاب "هوماستد"<sup>۱</sup> در سال ۱۸۹۲ گرفته تا آشوب "ریور راج فورد"<sup>۲</sup> ۱۹۳۰. از قرار معلوم احساس خشم طبقات اجتماعی - اگر بتوان نام آشوب بر آن نهاد - دوباره به گوش می‌رسد.

جیمز لاروک با عصبانیت نتیجه‌گیری می‌کند: «هر بار که صاحبان سرمایه و گولهای اقتصادی شغلها را سرکوب کرده و از بین می‌برند؛ بر ثروت بی‌حصرشان می‌افزایند، چراکه تقاضای کالاهای آنان فزونی می‌یابد. آنها با از هم پاشیدن خانواده‌های شاغل، میلیونها دلار سرمایه به جیب می‌زنند». وی با افسوس ادامه می‌دهد: «این انصاف نیست».

اما این امر حقیقت دارد. بنابر مطالعات مؤسسه سیاستهای اقتصادی، تا نیمه سال ۱۹۹۰ سود، کارخانجات و شرکتها پس از پرداخت مالیاتشان همواره مدت یک نسل است که دائماً در حال رشد است، در حالی که حقوق کارگران و کارمندان در امریکا مدت بیست سال است که یا ثابت مانده است و یا کاهش داشته است، به غیر از برخی کارمندان بسیار عالی‌رتبه.

درآمد غالب افراد طبقه متوسط، پس از تورم در دهه ۹۰، چندان بهتر از دهه ۷۰ نیست و اکثر خانواده‌های کم درآمد پس از تورم، شاهد کاهش بیشتر درآمد خود بودند. در دهه ۶۰ حقوق یک مدیر عامل در یک شرکت بزرگ اقتصادی، ۳۰ برابر حقوق کارگر ساده همان شرکت بود. اما در سال ۱۹۹۰ این میزان ۱۳۵ برابر رشد یافت. یک بررسی آماری از میزان حقوق پرداختی مدیران ارشد به همراه سایر خدمات و مزایا، بیانگر این است که حقوق دریافتی آنان سالانه بیش از ۲ میلیون دلار است.

کلینتون در سخنانش اظهارداشت که مدیران شرکتها به معدن طلا رسیده‌اند و کارگران و کارمندان در شاخه‌های فرعی آن مشغول کارند. اما لاروک می‌خواست بداند که با وجود این،

کلیتتون چه اقدامی جهت رفع این بی‌عدالتی انجام داده است؟ لاروک معتقد است کلیتتون نیز جانب همان‌ها را دارد اما از مردم می‌خواهد در انتخابات به او رأی بدهند. او هرگز به خاطر مردم فقیر و بیچاره به تروریستهای اقتصادی و صاحبان سرمایه‌های کلان حمله نخواهد کرد و هزینه هنگفت تبلیغاتی انتخابات خود را، به خاطر این حمله جسورانه بر باد فنا نخواهند سپرد.

غذای خود را تمام کردم. به پنج دلار، می‌ارزید. با چوچو صحبت می‌کردم، او مشغول تمیز کردن میز بود. مشتریهای اسامی فرانسوی - کانادایی داشتند و او از اینکه صاحب یک رستوران محلی فرانسوی بود، راضی به نظر می‌رسید. وی این رستوران را از "رابرت کارن"<sup>۱</sup> - که ۳۶۰ سال پیش "نورماندی"<sup>۲</sup> را به قصد "کبک"<sup>۳</sup> ترک کرد - به ارث برده است. والدین چوچو به قصد یافتن شغل و درآمدی به کارخانجات کاغذسازی در نیوهمپشایر روی آوردند. وی در سال ۱۹۲۹ در شهر برلین به دنیا آمد و زبان فرانسه زبان اول اوست. او با ناراحتی اظهار می‌کند که زمانی این کارخانه ۴۴۰۰ کارگر استخدام می‌کرد، اما امروزه تنها ۱۰۰۰ نفر را به کار می‌گیرند. اکتبر گذشته بود که ۱۵۰ نفر را اخراج کردند. من گفتم اقتصاددانان که اظهار می‌کنند آمار بی‌کاری در نیوهمپشایر پایین است؟! با بی‌تفاوتی و ناراحتی شانه‌ای بالا انداخت. اقتصاددانان هم مانند سیاستمداران، در جاهایی متفاوت از چوچو زندگی می‌کنند و درست می‌گویند که مردم، اینجا را ترک می‌کنند، چون کسی نمانده و همه رفته‌اند.

سیاستمداران یا نمی‌دانند یا اصلاً اهمیت نمی‌دهند. آنها "وال استریت جورنال"<sup>۴</sup> می‌خوانند که می‌نویسد: «بازار در حال ترقی است. آمار اقتصادی شرکتها، خوشایند به نظر می‌رسد». در این بین سیاستمداران هم گمان می‌کنند که آب از آب تکان نخورده و همه چیز عالی است. اما این طور نیست. شغل‌های خوب از بین می‌روند و چیزی جایشان را نمی‌گیرد، شغل‌های جدیدی هم که به وجود می‌آیند حقوق کمی دارند، تخصص کمتری می‌خواهند، پاره‌وقت و بدون بیمه خدمات درمانی است و از مزایایی دیگر نیز بی‌بهره است.

چوچو خیلی جدی ادامه داد: «پنجاه سناتور به من بدهید - حرارت سخنان او از خشم قشر کارگر جامعه آمریکا حکایت می‌کند. - و آنها را اینجا بیاورید، ما خودمان برایشان کار جور

1. Robert Caron

3. Quebec

2. Normandy

4. Wall Street Journal

می‌کنیم، به شرطی که آنها از کارتهای اعتباری خودشان استفاده نکنند و از داخل زورق لباسهای رسمی‌شان هم بیرون بیایند. می‌توانند خانواده‌شان را هم از واشنگتن همراه خود بیاورند. هرچه در اینجا درآمد داری، مجبوری خرج هزینه زندگی کنی. آنها نمی‌توانند درک کنند که اینجا برای مردم کارگر هر دلار چقدر ارزش دارد.»

در میان این نامالیقات و رنجها، این تصور در اذهان عمومی شکل گرفته است که با اینکه مردم برای تنظیم دخل و خرج خود سخت کار می‌کنند، اما دولتمردان با قوانین دیگری زندگی می‌کنند. دولت واشنگتن همواره بیش از درآمدش خرج می‌کند. چوچو از این ناهنجاری به عنوان نشانه‌ای از عدم صلاحیت و انحطاط اخلاقی دولتمردان یاد می‌کند. آنچه از دولت "رونالد ریگان"<sup>۱</sup> به جامانده است این است که هیچ ملتی - به غیر از ملت فرانسه در سال ۱۷۸۰ که منجر به انقلاب فرانسه شد - نتوانسته به سرعت کشور امریکا، آن‌هم در زمان صلح، فاصله میان بستانکارترین کشور دنیا را تا مقروضترین کشور دنیا بپیماید.

ریگان علاقه داشت که در تاریخ، از او به نام مردی یاد کنند که کمر شوروی کمونیستی را شکست. اما او این افتخار و جایگاه منحصر به فرد را به قیمت ورشکستگی ابرقدرت دیگری (امریکا) به دست آورد. "گری ویلز"<sup>۲</sup> (مورخ) می‌نویسد: «این افتخار تاکنون نصیب هیچ رییس جمهوری نشده است که در یک زمان دو ابرقدرت را نابود کند. اقتصاد ریگانی، بنابر آنچه معتقدانش عنوان می‌کنند، یعنی اینکه مالیاتها را قطع کرده، هزینه‌های دفاعی را بالا ببرید و اصلاً نگران این نباشید که بودجه جاری توازن ندارد.»

"جورج بوش" از این رویه به نام "اقتصاد افسونگری" یاد می‌کند و همان‌طور که ویلز هم اشاره کرد، این روند به هیچ عنوان راهکاری اقتصادی به شمار نمی‌آید. با این حال به لحاظ برنامه‌های سیاسی، این شاهکار نوایغ و نخبگان بود. برای کسانی که به لحاظ ایدئولوژیکی متوسل به تهی کردن و بی‌اعتبار کردن دولت امریکا شدند. اقتصاد ریگانی دقیقاً همان چیزی بود که برای پیدایش چنین قرضی که تمام منابع طبیعی در دسترس را از بین ببرد نیاز بود.

هیولای کسر بودجه دولت ریگان، واشنگتن را بلعید. انتقادی که از دیرباز برحزب دموکرات

1. Ronald Reagan

2. Garry Wills

می‌کردند این بود که آنها معتقد بودند: «مالیات بگیر و خرج کن». سیاست جدید و جمهوری خواهانه ریگان که قوانین حیات سیاسی امریکا را به کل دگرگون ساخت این بود که «مالیات بگیر اما خرج کن». عواقب این سیاست نه تنها برای جهت‌گیری خط مشی سیاست دولت امریکا، بلکه برای زیر سؤال بردن اعتبار و صلاحیت دولت، بسیار ژرف و عمیق بود. ریگان در شعار انتخاباتی خود مبنی بر این که «بار سنگین دولت را از دوش شما بر خواهم داشت.» به این ترتیب جامه عمل پوشید که دولت را به لحاظ کمبود نقدینگی در فشار گذاشت و ناتوان ساخت.

در دهه ۹۰ آنچه به عنوان مالیات دریافت می‌شد به شدت تحت چارچوبهای برنامه‌ای دولتی قرار می‌گرفت و سیاستمداران نه می‌توانستند و نه جرأت می‌کردند که در این روند، تغییری ایجاد کنند. این پدیده آثار منفی زیادی برجای گذاشت چرا که چگونه می‌توانستند سیاست سیاستمداران و مؤسسات دولتی را در نظر بگیرند و به نیکی به آنها بنگرند؟

سال به سال بخش اعظمی از بودجه جاری مملکت صرف هزینه‌های دفاعی، حمایت از سلامت کهنسالان، امنیت اجتماعی و اقراض دولت ریگان می‌شد. این مقدار بنابر آمار منتشره کاخ سفید، در سال ۱۹۸۸ به مرز ۸۴ درصد رسید. با این حال دولت ریگان، خوب یا بد، باعث شد رهبری سیاسی جامعه دچار نقصانی بزرگ گردد.

بخش اعظم اخبار روزنامه‌ها و برنامه‌های خبری تلویزیونها در دهه ۸۰ و ۹۰ را تصویرهایی از ناکامیهای سیاسی دولت تشکیل می‌داد و عباراتی نظیر «رکود و نشست دولت» جزء ادبیات سیاسی آن دوره بود. این امر حکایت از آن داشت که سیاستمداران نمی‌دانند کجا مالیاتها را افزایش دهند و یا کجا از خرجهای اضافی جلوگیری نمایند.

چوچو دستانش را در سینه جمع کرد و زیر لب نام دولت واشنگتن را با عصبانیت زمزمه کرد. (مثل همان زن نیویورکی در فلورید). برای چوچو کلمه دولت بیشتر به یک ناسزا می‌مانست. وی به شدت معتقد است که سیاست ابزاری شده است که عده‌ای از طریق آن به نفع خود بهره‌برداری می‌کنند.

براساس یک بررسی در اواسط دهه ۹۰ در کشور امریکا، بیش از ۵۰۰ هزار شغل دولتی وجود داشته است. از شهردار محلی گرفته تا شخص رییس جمهور. به عقیده چوچو، اکثر آنها از

طریق سیاست، برای خود دکان باز کرده‌اند یا به قول "ویل راجرز"<sup>۱</sup> (کمدین) آنها طبقه جنایتکاران بومی امریکا را تشکیل داده‌اند. در کشور امریکا ۸۵ هزار دولت - از شورای شهر و روستا گرفته تا دولت فدرال - وجود دارد. از جمعیت ۲۶۰ میلیونی این کشور، ۱۹/۵ میلیون نفر آن کارمند دولتند. در اواسط دهه ۹۰ تعداد کارکنان دولت از تعداد صنعتگران و کارگران کارخانه‌ها بیشتر بوده است و در واقع این امر برای اولین بار است که در تاریخ امریکا رخ می‌دهد و این مطلب به مفهوم این است که امریکا دولتی‌ترین دموکراسی جهان را داراست. آن‌هم زمانی که اعتراض سنگین دولت فدرال واشنگتن، این نهاد را ناتوان و ضعیف ساخته است.

بخش اعظم اخبار روزنامه‌ها و برنامه‌های خبری تلویزیون دهه ۸۰ و ۹۰ را، تصویرهایی از ناکامیهای سیاسی دولت تشکیل می‌داد و عباراتی نظیر: «رکود و نشست دولت» بخشی از ادبیات سیاسی آن دوره بود و حکایت از آن داشت که سیاستمداران نمی‌دانند کجا مالیاتها را افزایش دهند و یا کجا از خرجهای اضافی جلوگیری نمایند.

در سال ۱۹۹۳، سه چهارم مردم امریکا بر اقدامات دولت نظر مساعدی نداشته و از اطمینان کافی برخوردار نبودند. این عدم اعتماد تنها در طول یک نسل رخ داده بود. برای مثال در سال ۱۹۵۸، سه چهارم مردم بر اقدامات دولت اعتماد کامل داشتند اما براساس مطالعات "ایالات نامتحد" تنها ۵ درصد از مردم به اقدامات دولت و مجلس اعتماد داشتند. این آمار در سال ۱۹۶۶، ۴۲ درصد بوده است. پس از آنکه روزنامه‌ها و رسانه‌های جمعی رسواییهای "واترگیت" و دروغهای فاحش دولتمردان، درباره جنگ ویتنام را برملا ساختند، این عدم اعتماد میان دولت و ملت شدیدتر شد. با وجود این، زیرساز اعتماد مردم در زمینه‌های اقتصادی، یک حقیقت غیرقابل انکار است. حتی اگر اقتصاد جامعه امریکا در سالهای گذشته سالم و بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید، در دهه ۹۰ سایه سیاه کسر بودجه همچون هیولایی عظیم بر پیکره دولت افتاد و آن را زمین‌گیر ساخت، آنچنان که این مسأله به صورت یک مشکل اساسی درآمده و دولت را فلج ساخت و یک دولت فلج، جامعه‌ای را کد و زمین‌گیر را به وجود می‌آورد.

قهوهام را تمام کرده بودم. زمانی که از رستوران بیرون می‌آمدم، چوچو خنده‌کنان گفت:

«بی خیال، ناراحت نشو» و بعد به سر کارش برگشت.

ملاقات بعدی من با «رؤیای امریکایی»، پنج مایل خارج از شهر بود. ابتدا بوی آن به مشامم رسید. دود چوپ بر فراز مزارع پوشیده از برف دیده می‌شد. خانواده «مورین»<sup>۱</sup> خانه چوبی خود را که توسط جنگل احاطه شده بود در دوجریب زمین ساخته بودند. «کلاود مورین»<sup>۲</sup> مردی کوتاه قد و تنومند بود، با سبیلی قیتانی و موهایی مجعد و سی و دو سال داشت.

کلاود می‌گوید که اکتبر سال پیش از کارخانه کاغذسازی اخراج شده است. او با متانت و آرامی صحبت می‌کند و سعی دارد خشم خود را پنهان کند. در آن هنگام او سه ماه خانه‌دار منزل شده بود و از دخترش مواظبت می‌کرده و در این دوران همسرش تنها نان‌آور خانه بوده است. وی به عنوان اپراتور و تایپیست، روزانه ۱۲ ساعت را با حقوقی معادل، هر ساعت ۱۳ دلار در کارخانه کار می‌کرده است. پول خوب در ازای کار خوب. اما اکنون حقوقها به ساعتی ۷ دلار کاهش یافته، تازه اگر کاری پیدا بشود. اکنون او در یک سوپر مارکت، قفسه‌چینی می‌کند. خیلی دلتنگ کننده و عذاب‌آور است. مردی با این سن و سال، اشک‌ریزان می‌گوید که نزدیک بود همین خانه چوبی‌شان را نیز از کف بدهند و خانه و خانواده - رؤیای امریکایی‌شان - که در دل جنگل ساخته‌اند را از دست بدهند. حالت یأس و ناامیدی موجود در خانواده مورین، مشتی است نمونه‌ای از خروارها یأس و ناامیدی موجود در نسلی که آن رؤیای شیرین امریکایی خود را در حال خردشدن می‌بینند.

گزارشهای منتشره در امریکا حاکی از این مطلب است که زوجهای نسل گذشته که صاحب فرزند نبودند، زمانی که زن خانه مشغول به کار می‌شد بسیار خوشحال می‌شدند که درآمدشان افزایش می‌یابد. اما در نیمه دهه ۹۰، کار کردن زنان که در دوره‌های قبل اختیاری بود؛ به صورت یک نیاز واجب درآمد و این بیانگر تغییرات بنیادین در قوانین اقتصادی زندگی مردم امریکا است که خانواده‌های تک‌نان‌آور دهه ۵۰ و ۶۰، در دهه ۷۰ و ۸۰ به خانواده‌هایی تبدیل شدند با دو نان‌آور و هم‌اکنون در دهه ۹۰ علاوه بر اینکه زن و مرد هر دو شاغلند با این حال هر دو به کارهای نیمه وقت هم رو می‌آوردند تا هزینه زندگی‌شان تأمین شود.

1. The Morin

2. Claude Morin

از این نگران کننده تر مطالبی است که مؤسسه "ای.ای.آی" منتشر ساخته است. آنها اظهار می‌کنند که هرچه خانواده به بافتهای سنتی و قدیمی امریکا و رؤیای امریکایی - مامان، بابا و بچه‌ها - نزدیکتر باشد، وضعیت خانواده نابسامان‌تر خواهد بود. به غیر از بیست درصد حقوق بگیران، بقیه مردم، چنانچه جرأت کنند و بیش از دو فرزند نیز داشته باشند - حتی اگر دو نفری هم شاغل باشند - نمی‌توانند به خوبی نسل پیش از عهده مخارج خانواده برآیند. جوامع صنعتی از جمله انگلیس نیز از این معضل رنج می‌برند، اما در امریکا این قضیه از شدت بیشتری برخوردار است.

پایان جنگ سرد زمانی که امریکا در اوج قدرت نظامی خود به سر می‌برد، مردم امریکا به جای اینکه احساس پیروزی کنند، احساس شکست می‌کردند. بنابر مطالب و آمار و ارقام منتشره در سرشماری "ایالات نامتحد"، ۵۱ درصد معتقدند که زوال امریکا شدیداً شدید است. رشد اقتصادی "ببرهای آسیا" به ویژه چین و احاطه آنان بر بازارهای بین‌المللی پس از جنگ جهانی دوم باعث شد که سهم امریکا از GDP جهانی، تنزل شدیدی را آغاز کند. حتی اگر ملت امریکا از علم اقتصاد و آمارهای اقتصادی هم چیزی سر در نیاورند اما احساس می‌کنند که خودشان و جامعه‌شان در آینده دچار مشکل و دردسر خواهند شد.

"آن مری"<sup>۱</sup> می‌گوید: «ما با این ذهنیت رشد کرده‌ایم که برای به دست آوردن هرچیز باید بکوشیم و سخت کار کنیم. اما این مشکل ما نیست، ما با فکر رؤیای امریکایی، بزرگ شده‌ایم. نکته این است که ما همواره بچه دیگری را آرزو می‌کنیم».

کلاود در بین سخن همسرش می‌گوید: «اما حالا وقتش نیست، هزینه بیمارستان و زایمان عادی یک نوزاد دیگر، بیش از ۱۰ هزار دلار است، به اضافه مخارج اضافه‌ای که برای نگهداری و مراقبتهای ویژه از مادر و کودک می‌تراشند».

اروپاییان اصلاً این آشفتگی و اضطراب ما امریکاییها را درک نمی‌کنند. در امریکا از دست دادن شغل یعنی از دست دادن مزیت بیمه خدمات درمانی کل خانواده. مدیران شرکتهای بزرگ برای افزایش سودهای هنگفتی که به جیب می‌زنند همواره از تعداد کارمندان خود کم می‌کنند و

افرادی با چند تخصص و با حقوقی ثابت را به استخدام درمی آورند و تقریباً تمام شهرهای صنعتی، این درد را تجربه می‌کند. اما کشور امریکا تنها کشور صنعتی جهان است که نظام بیمه همگانی برای کلیه شهروندان خود ندارد.

"بیل کلینتون" زمانی که در سال ۱۹۹۳ تلاشهای بیهوده خود را برای مراقبتهای جسمانی شهروندان آغاز کرد؛ طبق آمار، ۳۷ میلیون نفر - معادل ۱۵ درصد کل جمعیت کشور - از مزایای بیمه محروم بودند. تقریباً ۷۲ میلیون نفر از پوشش بیمه، برای تهیه داروهای گران قیمت پزشکی، محروم بودند.

تمام اخبار خوب و خوشایندی که از پایین بودن نرخ بیکاری حکایت می‌کند، نمی‌تواند بیم و اضطراب موجود میان مردم را به خاطر از دست دادن یا تغییر شغلشان کاهش دهد.

چند لحظه بعد، صحبتها گل انداخت و از چیزهای بهتری صحبت کردیم. مورین نیز از آن حال و هوا بیرون آمد و از اقتصاد کشورهای شمالی صحبت کردیم. کلاود خاطره‌ای تعریف کرد، حاکی از اینکه پاییز گذشته یک کامیون، ۶۰۰ گوزن را در جاده، زیر گرفته بود و توانسته بود ۱۹۰ کیلوگوش کاسب شود و همه را به سوسیس و همبرگر تبدیل کند.

خوشبختانه در آن هنگام خانواده مورین وضع بدی نداشتند، یخچالشان پر بود و به اندازه کافی هم چوب داشتند تا در طول زمستان، خانه گرمی داشته باشند. از چاه "آرتزینی"<sup>۱</sup> که در خانه داشتند آب سرد و گوارایی کشید و به من تعارف کرد. آنچه کلاود مورین را بیش از پیش ناراحت می‌کرد این بود که چرا در این کشور سرنوشتش به دست خودش نیست.

زمانی که از مدیران صاحب سرمایه و تروریستهای اقتصادی صحبتی به میان می‌آمد، کلاود هم مانند چوچو، اوقاتش تلخ می‌شد. آنها زمانی که از سیاستمداران و دولت واشنگتن نیز - که مانند تافته‌ای جدا بافته از ملت زندگی می‌کنند - سخنی به میان می‌آمد، ناراحت و عصبانی می‌شدند. آنها سردمداران و سیاستمداران و نخبگان را آدمهایی فرض می‌کردند که گویی در سیاره دیگری زندگی می‌کنند.

تعدیل نیروی انسانی - گرچه معلوم نبود دقیقاً چه مقامی او را اخراج کرده است - تنها چیزی

۱- چاه جهنده. چاهی که غالباً بین دو زمین برآمده حفر کنند و آبش فوران کند.م.

بود که ذهن کلاود را به خود مشغول کرده بود با این حال کارخانه کاغذسازی که کلاود در آن کار می‌کرد هنوز هم گزارش سهام خود را در بازار بورس، برای وی می‌فرستاد و متن گزارش نیز، چنین است: «گزارشهای ارسالی وضع خوبی از سهام کارخانه را در "وال استریت" نشان می‌دهد. از شما متشکرم».

کلاود از این زوال و انحطاط اخلاقی مدیران عصبانی و آشفته است و بیشتر از این قضیه ناراحت است که هرچه این مدیران، افراد بیشتری را اخراج می‌کنند وضعشان بهتر می‌شود و سودهای هنگفت‌تری به جیب می‌زنند.

وضع اقتصادی بازار رو به رشد است و آمار از این رشد گواهی می‌دهد. شاخص اقتصادی "داوجانز" برای اولین بار در سال ۱۹۹۶ از مرز ۶ هزار گذشت. این میزان در سال ۱۹۹۵ از ۳۰ درصد بیشتر بوده است. ملاحظه می‌کنید حرکت، رو به جلو است و رشدی صعودی دارد. اما سهم کلاود در این رشد اقتصادی و ملی چقدر است و جایگاه وی کجاست؟

به همراه کلاود و سگشان برای قدم‌زدن بیرون رفتیم. "بایلی"<sup>۱</sup> مرتب پارس می‌کرد و با شیطنت در برافها بازی می‌کرد. کلاود با احساس یک قهرمان از سرگذشتش - که چگونه این تکه زمین را انتخاب کرده، درختها را برداشته و زمین را پاکیزه کرده است - تعریف می‌کند. وی توضیح داد که چگونه تمام این الوارها را پوست کنده است (البته با کمک پدر و مادر و برادرزاده‌هایش). او سپس خنده‌کنان گفت: «به آنها گفتم که غذا و نوشیدنی تون با من کار از شما».

وی سپس با دردمندی اظهار کرد می‌ترسد که مجبور شود همه اینها را بفروشد و به جایی برود تا شغلی در آنجا بیابد. "تگزاس"<sup>۲</sup>، جنوب یا جنوب‌غربی، "مونتانا"<sup>۳</sup> و یا "یومینگ"<sup>۴</sup>؟ خودش هم نمی‌دانست کجا. با وجود این او و آن‌مری هنوز هم باور داشتند که زندگی آنها از نسل قبل بهتر است و گمان می‌کنند که ماری سه ساله می‌تواند دکتر شود و زندگی بهتری را دست و پا کند. این درحالی است که نیمی از امریکاییان به آینده نسل بعد امیدوار نیستند. چنین احساس نگرانی در اروپا و انگلیس نیز وجود دارد اما در امریکا این احساس شدیدتر است و رؤیای امریکایی کم‌کم رو به افول رفته، منجمد می‌شود، به ویژه در میان قشر متوسط. آنها از این در

1. Bayley  
3. Montana

2. Texas  
4. Wyoming

هراسند که آفتاب درخشان رؤیایشان در حال غروب کردن است و آن کارگران لایق و زبردست دیگر مانند پدرانشان قادر به بهبود این وضع نیستند.

در اکتبر سال ۹۶، "واشنگتن پست"<sup>۱</sup> طی گزارشی اظهار داشت که سه پنجم امریکاییان قادر نیستند پولی پس انداز کنند و بیش از یک پنجم آنها گرفتار طلبکارها هستند. در همین سال بیش از یک میلیون ورشکستگی ثبت شده است. افتخارات کشور امریکا که در آمار و ارقام به ثبت رسیده است، قادر نیست به درون توده ملت نفوذ کند و فقط کسانی آن را درست می‌پندارند که دستشان به راحتی به دهانشان می‌رسد.

با خانواده مورین خداحافظی کردم و به سوی هتل بازگشتم. شب هنگام و در دل تاریکی برای آنان آرزوی خوشبختی کردم. آنان در اوج یک زندگی امریکایی به همان تردیدی دچار می‌شوند که نخستین مهاجران هنگام ترک اروپا با آن روبرو بودند.

آیا بین دوستان و خانواده‌یتان می‌مانید یا به امید یافتن زندگی بهتر و آرزوهای بزرگ، هزاران مایل را طی طریق می‌کنید و دست به سفر می‌زنید؟ آیا واقعاً هزاران مایل آن سوی تر زندگی بهتری در انتظار شماست؟ ممکن است خانواده مورین نیز ترک دیار کنند. بر آن شدم که خود را در رؤیایها غوطه‌ور سازم کاری که تمام امریکاییان هر روز انجام می‌دهند.

وقتی به هتل رسیدم، از روحیه بالای این افراد احساس امیدواری پیدا کرده بودم تا اینکه تلویزیون را روشن کردم. تبلیغات انتخابی ریاست جمهوری امریکا اینک به نیوهامپشایر رسیده بود و تلویزیون داشت آخرین گزارشهای آن را پخش می‌کرد. صحبت زیادی پیرامون بحث «احیای رؤیای امریکا» در جریان بود. که شعار انتخاباتی سناتور "باب دال"<sup>۲</sup> یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری بود، اگر چه تمام کاندیداها می‌گفتند که دوران خوش امریکا هنوز نرسیده و در پیش است. به حرفهای آنها گوش می‌دادم اما از صحت گفته‌هایش مطمئن نبودم.

خبرنگاران تلویزیون می‌گفتند یکی از کاندیداها آنقدر از مرحله پرت است که قیمت یک شانه تخم مرغ یا یک دبه شیر را نمی‌داند. یکی از خبرنگاران تلویزیونی که بی‌شک به یک بازپرس شباهت داشت تا خبرنگار، از یکی دیگر از کاندیداها - که خود را پیرو "جورج

1. Washington Post

2. Bab Dole

واشنگتن<sup>۱</sup> و "آبراهام لینکلن"<sup>۲</sup> می دانست - پرسید که چه نوع لباس زیری را دوست دارد. کاندیدای سوم مشغول ارائه دستور پخت پای سیب بود. کاندیدای چهارم (سناتور دال) داشت، عکس نشان می داد. عکس خودش، همسرش و سگش که "لیدر" نام داشت و من نمی توانستم از وجه تسمیه این سگ سر در بیاورم. بحث آنها و مجادله شان با یکدیگر هیچ نتیجه ای به همراه نداشت. برف سنگینی می بارید و اخبار سراسری شبکه "سی.بی.سی" اعلام کرد که نیوهمپشایر «سفیدبرفی» شده است و کاندیداها نیز «کوتوله های داستان سفیدبرفی»!

سعی کردم بفهمم کدامیک از این «نمایشهای سبک پوچ گرای سیاسی» می تواند شغل خوبی برای "کلاود مورین" به ارمغان بیاورد؟ هیچ کدام! شاید کلاود از این مهلکه نجات پیدا کند. شاید هم موفق و خوشبخت شود! اما همه اینها را می توانست تنها در اثر تلاش خودش به دست آورد. سناتور دال با ناراحتی گله کرد که: «هیچ گاه تصور نمی کردم که مقوله کار، شغل و تجارت - که امریکا بر آن استوار است - در روزهای آخرِ مبارزات انتخاباتی، به معضلی عظیم تبدیل شود.» سناتور دال متعلق به خانواده ای متوسط در غرب ایالات متحده بود. اما من می دانستم آنان که اینک در رستوران چوچو نشسته اند، فکر می کنند که او سی و پنج سال آخر زندگی را مشغول گشتن در مدار سیاره ای دیگر بوده است! به مدت سی و پنج سال، سناتور دال عضوی از کنگره بوده است. عضوی در قلب دولت امریکا. دولتی که به عقیده خانواده "مورین" خانواده "لاروک چوچوکارن" و دهها میلیون امریکایی دیگر، تافته ای جدابافته است و خبری از حال مردم ندارد.

اخبار محلی تلویزیون اعلام کرد که برف سنگینی تمام مناطق شمالی کشور را سفیدپوش کرده است. از پنجره به بیرون نگاه کردم و با خود فکر می کردم که آیا هنوز آن بازیکن گلف، روی دریاچه سرد، یخ زده و تاریک، بازی می کند و آیا خانواده مورین بحث کاندیداها را تماشا می کنند یا خیر. احتمالاً نه. آنها حالا در این فکر هستند که چطور در این امریکای جدید دوام بیاورند. امریکای جدیدی که بسیار شبیه امریکای قدیمی است. امریکای جدید به ناگاه به آرامش دست یافت، اما نه آرامشی درونی.

1. George Washington

2. Abraham Lincoln



## «جنگ پنجاه ساله آمریکا»

«اندیشه درخشانی است، نظم نوین جهانی. برای دستیابی به تبلور جهان شمول انسانیت در بستر صلح، امنیت، آزادی و حکومت قانون».

سخنرانی جورج بوش،<sup>۱</sup>  
ژانویه ۱۹۹۱

### بخش فلوید<sup>۲</sup>، شرق کنتاکی<sup>۳</sup>

در امریکای آرام و امن جورج بوش روز دیگریست. آفتاب از میان شاخ و برگ درختان بلوط و کاج می‌درخشد و شکافها و سوراخهای رشته‌کوه "آپالچیان"<sup>۴</sup> که ماریپج به شرق امریکا کشیده شده است را گرم می‌کند. سال ۱۹۹۱ است و اولین بهاری است که پرزیدنت بوش، نظم نوین جهانی را اعلام داشته است. از شهرها و شهرکهای کوچک شرق کنتاکی، نظیر "بیتی‌ویل"<sup>۵</sup> گرفته تا شهرهای بزرگی چون واشنگتن و نیویورک، پدران و مادران، همسران و دوستان و همه و همه با غرور سرگرم آماده‌سازی کاری هستند که امریکاییان، پنجاه سال است به آن عادت کرده‌اند: «خوش آمدگویی و استقبال از پسران وطن که خارج از کشور و در جبهه بیگانگان جنگیده‌اند»، (همچنین دختران وطن). قوانین برآستی تغییر کرده‌اند.

آخرین جنگ نظم کهن جهانی علیه کشور عراق صورت گرفت، آن هم به بهانه‌ای کهن‌تر، چون منافع امریکا و متحدان تجاری‌اش که به نفت خلیج فارس وابسته‌اند در خطر افتاده بود. صدام حسین با حمله به کویت یک شوک ناگهانی بر اقتصاد جهان وارد ساخت و اوایل سال

---

1. George Bush  
3. Kentucky  
5. Beattyville

2. Floyd  
4. Appalachian

۱۹۹۱ آمریکا و هم‌پیمانانش توانستند با حملات گسترده و بی‌سابقه نظامی این معضل را حل نمایند.

روزی که پیروزی آمریکا اعلام شد. بسیار گرمتر و آفتابی‌تر از آن بود که در ماه فوریه انتظار می‌رود. سراسر خیابان "لا فایت پارک"<sup>۱</sup> تظاهرکنندگان مخالف با جنگ خلیج فارس، مرتب بر طبل مخالفت خود می‌کوبند اما کسی به آنان کمترین توجهی هم نمی‌کند. حتی سگهای "ژرمن شپرد" که در کاخ سفید به سر می‌برند حالت عادی دارند و در چمنهای دروازه شمال غربی کاخ، می‌لولند و یا با نگهبانان سیاهپوش که دهانه آنها را به دست دارند بازی می‌کنند. رخداد این پیروزی، تداعی‌کننده افتخار قهرمانان "توفان صحرا"<sup>۲</sup> بود. در این دو شهر شرقی ("کتاکس" - "بیتی ویل" و "باربرویل"<sup>۳</sup>) سینه‌ها مالا مال از غرور ملی بود و در نیویورک و واشنگتن برای تریک پیروزی طومارها جمع می‌کردند.

اما جنگ با عراق از برخوردی خشن با دیکتاتور ظالم جهان سوم بیشتر نشان داشت و به هیچ‌وجه با آنچه رییس‌جمهور بوش با حرارت، نظم نوین جهانی‌اش می‌خواند هم‌ساز نبود. اما به هر روی به نظم کهنی که بیش از نیم قرن سایه خود را بر بندبند زندگی امریکاییان افکنده بود پایان داد.

نظم کهن جهانی، جامعه صنعتی آمریکا را متولد کرد اما نظم نوین جهانی یا هرچه نامش را بنهیم هنوز پانگرفته است. هسته مرکزی و منشأ خشم و اضطراب مردم آمریکا از این است که مردم در حالت تعلیقی میان نظم نوین و نظم کهن و حالتی از بی‌نظمی زندگی می‌کنند. نظم کهن جهانی با جنگ ژاپن و آمریکا آغاز شد. زمانی که ژاپن "بندر پرل"<sup>۴</sup> را در دسامبر ۱۹۴۱ بمباران کرد و تا ۱۹۹۱ ادامه یافت، یعنی زمانی که آمریکا موشکهای "کروز" خود را به بغداد روانه می‌کرد.

پایان این نظم کهن، صلح و آرامش را پس از پنجاه سال برای آمریکا به ارمغان آورد. دیگر

1. Lafayette Park

۲- "توفان صحرا"، نام عملیاتی است که در سال ۱۹۹۱ به رهبری آمریکا و به بهانه آزادسازی کویت در خلیج فارس، علیه عراق صورت گرفت.

3. Barbourville

4. Pearl Harbour

دشمن تهدیدکننده‌ای علیه آمریکا وجود نداشت، اما عواقب جنگ پنجاه ساله از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۹۱ ویژگیها، اقتصاد و اهداف دولت و ملت آمریکا را دگرگون ساخته بود. نشانه بارز آن در پیروزی دموکراسی به عنوان نظام سیاسی پیشرو در حکومت‌داری در جهان بود و آمریکا به عنوان کشوری پیشرو در این زمینه به این پیروزی افتخار می‌کرد. از همه مهمتر آنکه، جنگ خلیج فارس، نبردی نابرابر بود میان آینده و گذشته. جدالی بود میان ابرقدرتی از عصر اطلاعات، مجهز به هواپیماهای جاسوسی، رایانه، موشکهای کروژ بدون سرنشین، ماهواره‌های اطلاعاتی، و کشوری از جامعه ابتدایی صنعتی و عصرکهن که ماشین جنگی آن هنوز برپایه تانکهای عظیم‌الجثه، جنگ افزارهای سنگین و موشکها و پدافندهای ضدهوایی تقریباً بی‌مصرف استوار است.

این جدال همان قدر یک طرفه بود که در جنگ میان اروپاییان و سرخپوستان بومی آمریکا - که برای کنترل جهان جدید از تیر و کمان و چماق در برابر اسلحه گرم استفاده می‌کردند - عینیت یافته بود. به علاوه نشان از تغییرات اساسی تری داشت که جامعه جهانی را دگرگون می‌ساخت، همان‌گونه که امریکای صنعتی را به امریکای عصر اطلاعات تبدیل کرد. این مهمترین دلیلی است که بیم و هراس، زاییده آن است و بیل کلیتون در سخنانش به آن اشاره داشته است.

در نظم نوین جهانی سبه هر شکل که قوام یابد - آمریکا به ناگه به میلیونها کابل ارتباطی کانالهای تلویزیونی و ماهواره‌ای، ایستگاههای رادیویی و شبکه اینترنت دسترسی می‌یابد. برای اولین بار در جهان، حتی برای انجام کارهای کوچک انسان، با رایانه، دورنویس، مودم، تلفن همراه و شبکه اینترنت سر و کار دارد. این‌گونه وسایل ارتباطی دهه آخر قرن بیستم، سراسر جهان را فراگرفته است و ما هرکجا که هستیم نمی‌دانیم سرانجام این همه تغییر و تحول به کجا منتهی خواهد شد و چه چیزی برای قدم بعدی در حال تحول است یا قرار است تغییر کند. همین احساس شک و تردید حاصل از تغییرات وسیع و گسترده، زمینه‌های اضطراب و نگرانی را فراهم می‌کند.

هیچ‌یک از کارگران امریکایی نمی‌خواهد به سرنوشت ماشینهای تحریردستی و یا ارتش عراق دچار شوند که روزی در اوج قدرت بودند و روزی دیگر با حمله رایانه‌ها و موشکهای کروژ به خاک ذلت نشستند. همه می‌دانیم که ما گریزی از این تغییرات نداریم، اما ناگزیریم برای یافتن

علت اصلی و ریشه هراس ملی مردم امریکا، آنچه را که در نظم کهن، عادی و طبیعی قلمداد می‌شد را به دقت بررسی کنیم و ببینیم آنچه که به عنوان قانون در طی این پنجاه سال جنگ، پذیرفته بودیم و در امریکا و اروپای غربی با آن می‌زیستیم چه ماهیتی داشته است. در این صورت است که در خواهیم یافت، غالب تنشهای وارد بر ملت امریکا در دهه ۹۰، رابطه موازی و تنگاتنگی با دوران قبل از جنگ جهانی دوم به ویژه سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۳۰ دارد.

ژاپن و آلمان پس از شکست سال ۱۹۴۵ تصویر دیگری را در برابر کشور امریکا به نمایش گذاردند. نیروی سرمایه‌داری قوی، نهادهای مردمی و دموکراتیک و مطبوعات آزاد، قسمتهایی از این تصویر جدید بود و این آغاز تأثیر و نقش امریکا به عنوان صادرکننده دموکراسی در جهان بود.

"ترومن"<sup>۱</sup> پس از پیروزی متفقین، بعد از دو سال کوشید تا دشمنان را ضعیف کند و کمونیسم را متوقف سازد. وی در چین ناکام ماند، اما در ایتالیا و یونان موفق شد. سپس در یک روند زنجیره‌ای سریع، جنگهایی در کره، بحرین، برلین، مجارستان، کوبا و ویتنام به علاوه سلسله جنگهایی نیز از نیکاراگوا تا شیلی و ایران و اتیوپی به وقوع پیوست.

جنگ سرد برای مشخص کردن این دوره از حیات سیاسی ابرقدرتی مانند امریکا، نامی بسیار ساده‌لوحانه است. چراکه بیش از صد هزار امریکایی در این جنگهای بی‌افتخار، کشته شدند که ۵۸ هزار نفر از این سربازان امریکایی تنها در ویتنام به هلاکت رسیدند. انسانهای واقعی با فداکاریهای واقعی از بین رفتند. این یک جنگ تمام عیار بود. از دستورات نظامی تا «قرمزتری»<sup>۲</sup> و «مک‌کارتیسم»<sup>۳</sup>، از محاکمه جاسوسان تا فیلمهایی نظیر "دکتر استرنج‌لانو"<sup>۳</sup> و درگیریهایی بر سر چگونگی بزرگداشت جنگ ویتنام. جنگهای پنجاه ساله، تمام زوایای زندگی مردم امریکا را تحت تأثیر خود قرارداد و حتی موجب فساد آن را فراهم آورد.

در حقیقت، امریکا برای کنترل جهان و حتی فراسوی جهان، با مسأله مرگ و زندگی به مبارزه پرداخته و در این مورد کسی به خود تردید راه نمی‌دهد. جنگی تمام‌عیار که دامنه وسیع آن از درگیری در کشورهای دوردست گرفته تا رقابتهای اقتصادی، ورزشی، فرهنگی و حتی

1. Truman

2. Mc Carthyism

3. Dr Strangelove

مسابقات شطرنج همه را در برمی گیرد. به طوری که پیروزی در هر یک از این رقابتها و درگیریها برای نظام سیاسی دو طرف، ارزش نسبی خاصی دارد.

جنگ پنجاه ساله مزبور، واشنگتن را از خوابی طولانی بیدار کرد و آن را از یک شهر جنوبی و محلی، به پایتخت ابرقدرتی پیشرو تبدیل کرد. پایتختی که با داشتن سلاح اتمی و نیروی هسته‌ای، ضامن آزادی غربیها است. در این هنگام راههای کمربندی "واشنگتن"، "پستاگون" و "گوسی گالچ"<sup>۱</sup> ساخته شدند و وکلا و دلان سیاسی همگی در خیابان "کی" واشنگتن، مأوا گرفتند.

رییس جمهور "آیزنهاور"<sup>۲</sup> علیه اجرای یک عملیات نظامی - صنعتی برای بردن گوی ابرقدرتی در دنیا، هشدار داده بود، اما سخنانش در دوره افول قدرت میان شهروندان امریکایی گفته شد و خریداری نداشت. اما در مواجهه با آن ظاهراً این قدرت و برتری شروع شده بود به طوری که "میشل‌الیوت"<sup>۳</sup> شاهکارانه در کتاب "عصر طلایی" در قسمت "روزی قبل از دیروز" آورده است: «اقتصاد امریکا غزان و پر قدرت جدال با جنگ سرد را می‌طلبید.» قدرت نظامی نیز به یاری امریکای یکپارچه آمد. میلیونها نفر که به هیچ قیمتی حاضر به ترک وطن و دیار و زن و فرزند نبودند به "اوکیناوا"، "کسان"، "آنجلای شرقی" یا "ناپل" اعزام شدند. سیاه‌پوستان امریکایی نیز در کنار سفیدپوستان، ارتش درهم تنیده و به هم بافته‌ای را تشکیل دادند و راه را برای ایجاد یک جامعه درهم بافته‌تر هموار کردند.

علاوه بر راه کمربندی، اقتصاد دوران جنگ باعث شد تا نظام جاده‌های میان ایالتی، شکل بگیرد که به هر امریکایی اجازه دهد در امریکا به راحتی مسافرت کند. از همه مهمتر اینکه این اقتصاد ذخایر نامحدودی از شغلهای پردرآمد را به وجود آورد که کارگران با کمترین مهارت، حقوقهای خوبی دریافت می‌کردند. برای هر خانواده یک نان‌آور کافی بود (پدر) و این همان رؤیای امریکایی است. این اقتصاد حتی قشر متوسط عظیمی را در جامعه پدید آورد. سربازی که در آلمان یا کره خدمت کرده بود می‌توانست به راحتی به عنوان چوبکار یا فلزکار در یک کارخانه مشغول کار شده، از درآمدش، خانه و ماشین بخرد و به تربیت فرزندانش پردازد.

1. Gucci Gulch

2. Eisenhower

3. Michael Elliot

در سپتامبر ۱۹۹۱، جنگ پنجاه ساله پایان یافت. جورج بوش سرانجام کنار بمب افکنهای نیروی هوایی قرار گرفت. نیروی اتمی هواپیماهایی که روی باند آسفالته به زمین نشسته بودند، قادر بود تا در آن واحد روسیه را از کره زمین محو کند.

ساعت هسته‌ای دانشمندان فیزیک اتمی که سالها ما را عادت داده بودند که بدانیم تاچه حد به "آرماگدون"<sup>۱</sup> نزدیک هستیم، ناممکن را برای مدتی ممکن ساخت. ساعت به عقب برگشت. ناگهان زرادخانه جنگ سرد، با آن همه زیردریایی اتمی و "آی.سی.بی.ام"<sup>۲</sup>، و با لغات خاص خودش برای کنترل تسلیحاتی مثل "وزن افکن" و "ام.آی.آر.وی"، همان قدر آشنا و ملموس به نظر رسید که تیروکمانهای "ایجن کورت"<sup>۳</sup>.

امریکا و هم‌پیمانانش پیروز شده بودند، اما پس از سالها قربانی دادن. جنگ غافلگیرانه پنجاه ساله، به همان اندازه که در دیگران تأثیر گذاشت بر زندگی خود مردم امریکا نیز بی‌تأثیر نبود. در طی این پنجاه سال کودکان دبستانی را آموزش داده بودند که چگونه برای جلوگیری از مسمومیت‌های هسته‌ای، چمباتمه بزنند و خود را با هرچه دم دست دارند بپوشانند (میز مدرسه؟ کتاب آموزشی؟ ...). در این راستا فیلمهای آموزشی پخش می‌شد و نشان می‌داد، "جیمی" و همکلاسیهایش چگونه دو چرخه‌ها را رها می‌کنند و زیر میزها می‌خزند و یا کارتونهایی که تأثیر یک پوسته محافظ سخت را در برابر حملات اتمی به نمایش می‌گذاشت، پخش می‌کرد، که به اندازه فیلمهای "چارلی چاپلین" جالب و قدیمی بود.

اما در طی این سالها هر امریکایی، از کارکنان اتاق جنگ امریکا گرفته تا محصلان مدارس محلی، همگی در این اندیشه بودند که کشورشان درگیر جنگ بزرگی است که به هیچ شکل نمی‌خواهد روی شکست را ببیند. هم‌اکنون جنگ پایان یافته است و آن همبستگی ملی که برای خرد کردن ویتنام ایجاد شده بود، - زمانی که رونالد ریگان سقوط کمونیسم، یا به قول خودش "امپراتوری شوم" را اعلام کرد - به ناگهان ناپدید شد.

اما در طول سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۹۱ هیچ چیز عادی نبود و این دوره، اشتباهی فاحش در

1. Armageddon

روز پایان دنیا بنابر روایت انجیل.م.

2. ICBM: Inter Continental Ballestic Missile

موشک بالستیک قاره‌پیما.

3. Agin court

تاریخ کشور آمریکا محسوب می‌شود. رشد اقتصادی گزافی که تمام اقشار جامعه را دربرگرفت یک امر غیرعادی بود. به طوری که کندی رییس جمهور سابق آمریکا در این باره گفت: «یک مد طولانی و بزرگ تمام قایقها را درهم می‌شکند». از سوی دیگر این اندیشه که آمریکا به عنوان ضامن دموکراسی نقش اصلی را در جهان ایفا می‌کند نیز غیرعادی به نظر می‌رسید زیرا باعث شد تا دشمنانی دائمی برای خود بتراشد.

از بدو تأسیس جمهوری تاکنون، انگلیس همواره دشمن شماره یک بوده است. این کشور قبل از اینکه یک هم‌پیمان باشد، همواره در رقابتهای اقتصادی در مقابل آمریکا قرار می‌گرفت. از این رو تاریخ آمریکا در تمام دوران حیات خود با آنچه در این پنجاه سال تجربه کرده است، متفاوت است.

«میشل الیوت» اظهار می‌دارد که از سال ۱۸۹۰ تا پایان جنگ جهانی دوم، آمریکا به سوی صنعتی شدن پیش رفت و در این دوران، طبقات مختلف اجتماعی شکل گرفت و فاصله طبقاتی ایجاد شد. در سال ۱۹۱۱ دفتر انتشارات «لوس آنجلس تایمز»<sup>۱</sup> بمباران شد و بیست و یک نفر کشته شدند. در سال ۱۹۱۴ سربازان گارد ملی، سیزده نفر از مردم را در معدن «کلورادو»<sup>۲</sup> به قتل رساندند که در بین آنان جسد زنها و کودکان نیز دیده می‌شد.

در سال ۱۹۱۹ جامعه‌شناسان آمریکا اعتصاب بزرگی را رهبری کردند که «سیاتل»<sup>۳</sup> را به زانو درآورد. «بازنهای سارق»<sup>۴</sup> که از سرمایه‌گذاران عمده آن زمان بودند و خطوط راه‌آهن و کارخانجات فولاد را راه‌اندازی کردند، حتی از تروریستهای اقتصادی امروز هم بد نام‌تر بودند.

از زمان ایجاد جمهوری تاکنون، آمریکا از جنگهای طبقاتی به اندازه درگیریهای نژادی ترس و وحشت دارد. کسانی که قانون اساسی را پیش‌نویس کردند، بیم داشتند که دموکراسی بیش از اندازه، باعث براندازی حکومت نخبگان شود، اما این امر که سخت کوشیدن و صرفه‌جویی باعث می‌شود که حتی آمریکاییان فقیر نیز کامیاب شده و پیشرفت کنند؛ همواره به عنوان سوپاپ اطمینانی بوده است. اما در دهه‌های پایانی قرن گذشته، فاصله میان ثروتمندان آمریکایی و کارگرانی که استخدام می‌کردند روزبه‌روز بیشتر شد و سیاستمداران تحقیر شدند.

1. The Los Angeles Times

2. Colorado

3. Seattle

4. The Robber Barons

روزنامه‌نگاران در پی یافتن رسواییها و نابسامانیها رفتند و آنها را یافتند. موج سهمگین مهاجرتها، باقیمانده فرهنگ "آنگلوساکسون" را با ظهور انجیلی با زبان بیگانه تهدید می‌کرد. تمام این وقایع در اوج ناامیدی، آشنا به نظر می‌رسید. به علاوه آشوبها و دیگر ناهنجاریهای اجتماعی نیز وجود داشت، از جمله سوءقصد به رییس‌جمهور "مک‌کینلی"<sup>۱</sup> به ایجاد حرکتی خیزشی منجر شد و اصلاحات "تئودور روزولت"<sup>۲</sup> و "وودرو ویلسون"<sup>۳</sup> را به همراه داشت.

به نظر می‌رسد جامعه امریکا در دورانی که در نهایت به جنگ دوم ختم شد با جریانهایی سهمگینی از انزوطلبی، حمایت‌گرایی و میهن‌پرستی زیر و رو شد. دیگر از دولت مقتدر فدرال خبری نبود. دشمن بیگانه مشخصی وجود نداشت. شهرهایی با کوچه‌های شلوغ و درهم آکنده از تنشهای نژادی، فقر محلی و بومی و درگیریهای پراکنده، میان "گانگسترها" بافت جامعه امریکایی را تشکیل می‌داد. اما حیات آن امریکا، در "پرل هاربر" پایان یافت. در پنجاه سال آینده، نوع دیگری از نقش جهانی امریکا، جانشین این امریکای پایان یافته شد که هرگز در تاریخ ایالات متحده دیده نشده بود.

"جان اف. کندی"<sup>۴</sup> در سخنرانی افتتاحیه ریاست جمهوری خود، خیلی عالی به این سیاستها اشاره می‌کند. ۲۰ ژانویه ۱۹۶۱، در کاخ کنگره امریکا. محور اصلی سخن کندی، سیاستهای داخلی امریکا نبود و این مطلبی بود که یک نسل بعد، کلیتون روی آن پافشاری نمود. در عوض "کندی" روشهای "روزولت"، "ترومن" و "آیزنهاور" را به عنوان پیشروان جنگ، سرلوحه کار خود قرار داد. چارچوبی که "جانسون"<sup>۵</sup>، "نیکسون"<sup>۶</sup>، "فورد"<sup>۷</sup>، "کارتز"<sup>۸</sup>، "ریگان" و "بوش" نیز از آن پیروی کردند.

کندی در آن خطابه، با مخاطب قرار دادن عموم جهانیان، این‌گونه سخن راند: «شهروندان جهانی من (نه شهروندان امریکایی)، برای برقراری آزادی، موفقیت و بقای آن، هر قیمتی را می‌پردازیم، هر باری را بر دوش می‌کشیم، با هر سختی مواجه می‌شویم، از هر دوستی حمایت

1. MC Kinley

2. Theodore Roosevelt

3. Woodrow Wilson

4. John. F.Kennedy

5. Johnson

6. Nixon

7. Ford

8. Carter

می‌کنیم و دماغ هر دشمنی را به خاک می‌مالیم تا آزادی برقرار شود». امریکاییان به واقع چنین کردند. بارزترین و عالیترین محور ایده‌آلیسم آمریکا در طول این پنجاه سال را همین سیاست در بر می‌گرفت.

با پایان گرفتن جنگ سرد در سال ۱۹۹۰، "تئودور سورنسن"<sup>۱</sup> به این جمع پیوست و اظهار داشت: «با اجرای ۹ رأی‌گیری و ۲۲ انتخابات کنگره، به واقع ابعاد مختلف و تمامی زوایای نیروهای نظامی و ادوات جنگی، بسط یافت. روابط دیپلماتیک، توسعه یافت و دلارهای بیشماری در سراسر جهان خرج شد تا بتوانیم جنگ سرد با کمونیسم را به نفع خود رقم بزنیم. این ملت که هم‌اکنون با هم پیمانانی معترض و گله‌مند سروکار دارد، سرمایه خود را در کشورهای غیردموکراتیک سرازیر کرد، بازارهای خود را به روی رقیبانی ناصالح و ناخوشایند گشود و با حمایت مالی از سازمانهای چند منظوره، برای به دست آوردن رأی بیشتر، سرمایه زیادی را صرف کرد و همه این اقدامات در جهت دور نگه داشتن دوستان و کشورهای هم‌پیمان از امپراتوری شوروی و مدار کمونیسم بود، اما هم‌اکنون نه امپراتوری برجاست و نه مدار کمونیسم برقرار و نه هیچ احساسی از پیروزی».

کندی از جایگاه امپراتوری آمریکا، آرزوی سعادت و خوشبختی برای نوع بشر داشت، اما سی سال بعد "تئودور سورنسن" پیام‌آور خشم آمریکا بود. وی مانند یک پیشخدمت رستوران بود که صورت حساب را با عصبانیت روی میز می‌کوبد و از انعام داده شده، خرسند نیست. زمانی که تئودور سورنسن به قدرت رسید، آمریکا یک دشمن را درهم کوبیده بود، اما از سوی دیگر نمی‌توانست برای خود نقش و جایگاهی در جهان دست و پا کند. این دوران جامعه‌ای را پرورش داده بود که از "سیا" گرفته تا گروه‌های حافظ صلح، نیروهای نظامی و ملی‌گرایان همه و همه به پرچم آمریکا احترام می‌گذاشتند و جامعه‌ای یک‌دست، یک‌پارچه و کامیاب را به وجود آورده بودند. اما سود سهام صلحی که جورج بوش، پیامبری آن را به عهده داشت؛ با پایان یافتن جنگ سرد، هرگز به دست نیامد، در عوض ایالت متحده با همان سیاست تبدیل ساختار سیاسی - که اروپا را به آشفتگی کشاند - ضربه خورد و قوانین و هرچه مربوط به آن بود دگرگون شد.

ثمره پیروزی امریکا، پیدایش حس قهقرایی ژرفی بود، درست به همان میزان که جامعه انگلستان را پس از جنگهای طولانی و عظیم خود تکان داد؛ امریکا را نیز متأثر کرد. با این حال یک پیروزی بزرگ محسوب می‌شد. "رونالد ریگان" به "گورباچف"<sup>۱</sup> این‌گونه امر کرد: «آقای گورباچف دیوار را فرو بشکنید». و درست چند سال بعد می‌توانستید قطعات خرد شده دیوار برلین را در اتاق کار دیپلماتها، اعضای کنگره و ژنرالهای پنتاگون بیاید.

اتحاد جماهیر شوروی از صحنه روزگار محو شده بود. حتی "ساندنیستها"<sup>۲</sup> در نیکاراگوا نیز سقوط کرده بودند. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که در سال ۱۹۹۱، پس از آغاز نظرسنجی عمومی، جرج بوش ۹۰ درصد آراء را به خود جلب کند. او از انتخاب مجدد خود اطمینان کامل داشت و دموکراتها کاندیدای قدر و با نفوذی نداشتند تا در برابر او علم کنند. در این هنگام او کاملاً ایام به کام بود.

نگرانی در شهرهای کوچکی نظیر: "فلوید کانتی" و "کتاکی شرقی" وجود داشت. حتی در طلوع آفتاب نیز مردم دلشاد نبودند. ویتترین مغازههای خیابان اصلی با پرچمها و نوارهای زرد تزیین شده بود. آبشارهای کوچکی از علائم قرمز، سفید و آبی، "قهرمانان توفان صحرا" را ستایش می‌کردند. اما چند متر آن طرف‌تر، از این خبرها نبوده، بیشتر مغازهها نه تزیین شده بودند، نه کالا داشتند و نه مشتری. ویتترینهای خالی با شیشه‌های قدی بلند، حاکی از وجود تلفات ناشی از رکود اقتصادی بود که در این مورد سبب شد که مشکلات قدیمی ظاهری جدید به خود بگیرند و تمام این عوامل حکایت از آن داشت که امریکا دو رئیس جمهور دارد. یکی جرج بوش فاتح و دیگری رئیس جمهوری بریده از متن جامعه که آنقدر از زندگی عادی و روزمره مردم و مشکلات آنان دور مانده است که از دیدن دستگاههای رایانه‌ای که با تابانیدن نور روی بارکدهای کالا، قیمت آن را محاسبه می‌کردند، اظهار شگفتی می‌کند. کمی درباره آن تأمل کنید. جرج بوشی که می‌تواند در جنگ خلیج فارس با فرانسه، سوریه و عربستان هم پیمان شود و روسیه و اسرائیل را متقاعد کند که مشکل‌ساز نشوند، هم او می‌تواند با استفاده از ماهواره‌های ارتباطی و جاسوسهای الکترونیکی و موشکهای کروز، عصر اطلاعات را در قلب بغداد فرود

1. Gorbachev

2. Sandinistas

آورد، نمی‌داند که در سوپرمارکتهای شهرهای آمریکا، دستگاههای رایانه‌ای به طرز ویژه‌ای قیمت اجناس خریداری شده را حساب می‌کنند. چنانچه جنگ خلیج فارس را به عنوان نشانه‌ای از دگرذیسی سیاسی جامعه و تبدیل عصر صنعت به عصر اطلاعات در نظر بگیریم، پس جرج بوش، مات و مبهوت وسط یک سوپرمارکت را می‌توان به عنوان نمادین‌ترین و کامل‌ترین عنصر وابسته به نخبگان جنگ سرد بریده از توده ملت در نظر گرفت که تافته‌ای هستند جدا از بافته ملت.

این بریدگی و شکاف میان دولت و ملت از چشم مردم آمریکا دور نماند و به سرعت وجود چنین فاصله‌ای را احساس کردند و همین موجب مرگ ریاست جمهوری جرج بوش شد. آمریکای سال ۹۲ نیز مانند انگلستان ۱۹۴۵، با کنار زدن مردی که پیروزی به ارمغان آورده بود، دوره انتقالی غیرقابل اجتنابی را به وجود آورد. ملت ایده‌آلیست دوران ریاست جمهوری "جان اف کندی" در زمان "سورنس" به ملتی غضبناک و نگران مبدل شد که مجبور بود با دولت پیشین تصفیه حساب کند. نسل جرج بوش که نسل قربانی شدنهای عمومی و فرمان نظامی بودند را به نفع نسل کلینتون که مخالف جنگ در ویتنام بودند کنار زد و همچنین این باور را که ارزش آمریکا از طریق سنجش موفقیتها و شکستهای رقیبان سرسخت تعیین می‌شود را از بین برد و رقابتهای نظامی و فضایی و حتی ورزشی برای کسب مدال طلا، علیه شوروی از بین رفت. در این دوران، ترس از ویرانگری به نام بمب هسته‌ای، جای خود را به نگرانیهای بیشمار دیگری سپرد که همواره در آمریکا وجود داشته‌اند اما تاکنون بدانها توجهی نشده بود، اوهمایی نظیر: ترس از جنایت، سارقین، دولت، آشفتگیهای اقتصادی، تغییرات، بیگانگان و ترس از آینده و از همه مهمتر اینکه دولت آمریکا هراس از خط سرخ کمونیسم را از بین برده بود و هراس از فقر و گرسنگی را جایگزین آن کرده بود.

در اواخر ۱۹۹۱ در ضیافتهای شام نخبگان قدرت واشنگتن، در "جرج تاون"، هنوز همهمه‌ای از مسایل ژئوپولتیک ابرقدرتها به گوش می‌رسید. آیا باید میلیونها دلار کمک اقتصادی روانه ایالتهای به‌جا مانده از شوروی سابق شود؟ چه نوع ایالاتی می‌تواند منافع آمریکا را در آن گوشه جهان تأمین کند؟ لازم است ناتو گسترش یابد؟ آیا می‌توان عراق و ایران را عضو پیمان ناتو کرد؟ گویی هنوز برای دولتمردان هیچ چیز تغییر نکرده است. اما اوضاع در "بیتی

ویل"، "باربرویل" و "کتاک" به گونه‌ای دیگر است.

در یکی از روزهای دل‌انگیز بهاری سال ۱۹۹۱، خورشید کاملاً از شکاف کوه‌های "آپالچیان" برآمده است. خانواده‌های امریکایی کم‌کم روانه درمانگاه "مادکریک" می‌شوند و قبل از ساعت ۸ در آنجا گرد هم می‌آیند. مردان و زنان ژنده‌پوش، محجوب، عادی و وطن‌پرست و این بار سفیدپوستانی که از پیروزی امریکا در جنگ خلیج فارس به شعف آمده‌اند و به نیروی برتر نظامی امریکا تبریک گفته و از فراز بام‌هایشان به پایکوبی پرداخته‌اند و پرچم ظفر، تکان می‌دهند. هنوز تعداد بسیاری پرچم و پلاکاردهای قرمز و آبی بر دکلهای برق و تلفن اطراف شهر آویزان است. اما صبح زود بلند شدن مردم کتاک به خاطر شرکت در جشن پیروزی، یا بزرگداشت جنگ‌های خارجی، یا فروپاشی کمونیسم و یا پایان نبرد پنجاه ساله نیست بلکه به این دلیل است که آنان فقیر و گرسنه‌اند.

شاهدان و ناظران امریکای رؤیایی، هم اکنون ناامید و مضطربند چون کلینیک قادر به تهیه غذا و درمان رایگان نیست. آنها با شرمساری و دستان دراز، درهم می‌لولند.

در کشوری که پول، خوشبختی می‌آورد، فقیر بودن اگر گناه نباشد، آشفستگی، دلهره و هراس به همراه دارد. مارس ۱۹۹۱، سه هفته از پیروزی امریکا در خلیج فارس می‌گذرد و در مادکریک که سازمان حمایت‌های دولتی امریکا است - برگه‌های غذای رایگان تمام شده است. آنچه در میان مردم رواج دارد فقر و نداری است و شکم‌های خالی که باید تا ده روز دیگر صبرکنند دری باز می‌شود و زنی قوی و تنومند به نام "اولاهال" بسته‌های غذا را بین مردم توزیع می‌کند.

او در خانواده فقیری از شرق کتاک به دنیا آمده است و از همان نوع انسانهایی است که جرج بوش در سخنانش از آنها تمجید می‌کرد. در همان زمانی که از هزاران نقطه نورانی سخن می‌گفت که قصد دارند با همیاری و کمک به یکدیگر امریکای بهتری بسازند.

این کلینیک در منطقه‌ای فعال است که بیش از نیمی از اهالی آن زیرخط فقر زندگی می‌کنند. ۹۰ درصد اهالی منطقه فاقد بیمه درمانی‌اند و نزدیکترین بیمارستان منطقه، تنها افراد بیمه یا پولدار را می‌پذیرد. هزینه رفتن به نزدیکترین بیمارستان غیرانتفاعی منطقه با آمبولانس دولتی، ۷۵ دلار است.

با وجودی که انتظار می‌رفت بودجه خدماتی در برنامه سال بعد افزایش یابد، بودجه

مؤسسه مادکریک قطع شد. طرح اجرایی دولت جرج بوش در یک فشرده‌گی آشکار اقتصادی، قصد داشت تا بودجه دولت را روی شهرهای داخلی متمرکز کند. اولاهال با ناراحتی در این باره می‌گوید: «این در حقیقت، این کلاه و آن کلاه کردن است.» زیرا او می‌دانست فردا مجبور است درهای کلینیک را به روی مردم ببندد. او شبها، ساعتها بیدار بود و با خود کلنچار می‌رفت که چه کسی باید از امکانات کلینیک استفاده کند و چه کسی شایسته این کمکها نیست.

حدود سه پنجم درگیریهای صنعتی در طرح امریکای بهتر، مهربانتر و زیباتر جرج بوش، حول این محور دور می‌زند که چه کسی مسئول پرداخت خدمات درمانی است؟ کارفرما؟ دولت؟ خود فرد؟ یا میلیونها مرجع دیگر؟ هیچ‌کس.

سراسر امریکا را تناقضی آشکار فرا گرفته است. در یک سو پیروزیهای چشمگیر خارجی و بین‌المللی و در سوی دیگر ناکامی و شکست در مسایل داخلی. سود سهم صلح جرج بوش، هم اکنون به صورت عبارتی کنایه‌آمیز به کار می‌رود. آنچه میلیونها نفر از مردم امریکا می‌خواهند بدانند، این است که چگونه می‌شود ظرف مدت صد ساعت جنگ در خلیج فارس پیروز شویم، اما یک هشتم کودکان امریکایی گرسنه به رختخواب بروند؟

اگر امریکا قادر است کمونیسم را درهم بکوبد، چهارمین ارتش بزرگ جهان را مغلوب سازد و بغداد را با موشکهای "اسکاد" هدف قرار دهد، پس چگونه است که امریکاییان نمی‌توانند همگی لباس خوب بپوشند، تحصیلات داشته باشند، در خیابانهای امن و در شهرهایی امن تر زندگی کنند و چرا در خانواده‌های امریکایی آرامش مورد نیاز برای رشد کودکان به چشم نمی‌خورد؟

چگونه است که مقتدرترین، ثروتمندترین و موفقترین کشور جهان، پیروزی در مبارزه با موادمخدر، فراهم آوردن خدمات درمانی، پر کردن چاله‌های سطح خیابانها و به طور کلی رفو کردن پیکره اقتصادی جامعه امریکا را تا این حد غیرممکن و دشوار می‌پندارد؟ مگر نه این است که امریکا برای اینکه نشان دهد روش امریکایی برتر است، کمونیسم را درهم شکست؟

"لیندن جانسون"<sup>۱</sup> در سال ۱۹۶۰ مبارزه با فقر را اعلان کرد (که فقر پیروز شد) و "رونالد ریگان" موادمخدر را به مبارزه طلبید (که موادمخدر پیروز شد). اما تا اوایل سال ۱۹۹۰

پیروزیهای بین‌المللی و خارج از مرزهای امریکا تنها یادآور مشکلات و نابسامانیهای درونی امریکا بود. از زمان واقعه بندر "پرل" در حالی که امریکا سیاستهای درونگرایانه را در پیش گرفته بود، ایده‌آلیسم "کندی"<sup>۱</sup> لحظه به لحظه و در گوشه گوشه کشور، جای خود را به خشم "تئودور سورنسن" می‌سپرد.

در آن سوی مرزها هیچ مشکلی وجود نداشت و همه چیز بر وفق مراد امریکا بود. سراسر امریکا در تکاپوی استقبال از ظفرمندان جبهه‌ها بود (قهرمانان توفان صحرا). اما آنان به کشوری باز می‌گشتند که اوضاع مناسبی نداشت. روز ۴ جولای ۱۹۹۱- که به روز استقلال معروف است - رییس‌جمهور بوش از مردم می‌خواست که دوباره پیروزی جنگ خلیج فارس را به خاطر آورند. اما اوضاع ذهنی مردم در قلب امریکا دگرگون شده بود. در این ایام بود که برای ملاقات با "پائول تسونگاس"<sup>۲</sup> به شهر کوچک "بناپارت"<sup>۳</sup> در "ایووا"<sup>۴</sup> رفتم. وی تنها دموکراتی بود که برای انتخابات ریاست جمهوری کاندید شده بود. وی قبلاً سناتور ایالت "ماساچوست" بوده است. وی بسیار زیرک و خوش برخورد بود، با این حال، اصول حرفه‌ای‌گری و جدی بودن را نیز رعایت می‌کرد. وی به دور از این جار و جنجالها و از بیرون گود نظاره‌گر بازی بود و به قول خودش همه اینها مثل آگهی تبلیغاتی، کالایی است که برای مردم بی‌پول و مفلس به نمایش درمی‌آید. از این رو زمانی که وی در ۴ جولای، اعلام آمادگی کرد، بسیاری از مردم محلی نمی‌دانستند که او کیست و یا اصلاً اهمیت نمی‌دادند. او کاندیدای پنهان ریاست جمهوری بود که از دید تمام رادارهای سیاسی مخفی مانده بود. اما خیلی زود معلوم شد که وی حامل پیامی است که طنین آن با آوایی فصیح در دل مردم عادی امریکا خواهد پیچید.

پس از پیروزی، سناتور در کنار یک خوكدانی ایستاد و درباره قیمت محصولات زراعی با کشاورزان منطقه به بحث و گفتگو پرداخت. کشاورزان سراسر امریکا به ویژه کشاورزان "ایووا" احترام خاصی برای غریبه‌ها قائلند، اما باید اعتراف کنم که استقبال آنها از سناتور تسونگاس، حتی برای من هم عجیب بود.

کشاورزان مشتاقانه به سخنان سناتور یا هر دموکرات دیگری که قصد داشت سطح زندگی

1. Kennedy.

2. Paul Tsongas

3. Bonaparte

4. Iowa

مردم را ارتقاء بخشد گوش دل می‌سپردند. هیچ سخنی از پیروزیهای برون مرزی جرج بوش در میان نبود. صدام حسین، هیتلر و کمونیسم همه به تاریخ پیوستند. اما اضطراب و دل‌نگرانی مردم آمریکا مشهود بود. آنها کاملاً تردید داشتند که در آن زمان (۱۹۹۱)، پایان چه چیزی اعلام شده است؟ پایان ماجرای صدام حسین و کمونیسم یا پایان دوران موفقیتها و پیروزیهایی که زندگی مردم آمریکا را تحت تأثیر خود قرار داده است.

تسونگاس با اشاره به ۲۱۵ سال سابقه استقلال آمریکا، به "روز استقلال" اشاره کرد و دقیقاً تیر خود را به هدف زد: «مدت ده نسل بود که مردم می‌پنداشتند نسلهای آتی زندگی به مراتب بهتری خواهند داشت، امیدوار بودند فرزندان، آینده‌ای درخشانتر از پدرانشان در پیش داشته باشند و این اولین نسل است که می‌بیند این پندار دیگر صحیح نیست». صدای هورا و تشویق فضا را پر کرد. مردم نگاههای تحسین‌آمیزی را رد و بدل می‌کردند.

- درست می‌گویید. صحیح است.

محور اصلی سخن سناتور این بود: «عاملی که باعث فروپاشی کمونیسم در سال ۱۹۹۱- چه به لحاظ فلسفی و چه اجرایی - گردید؛ سرنوشت بهتر برای نظام سرمایه‌داری غرب به ارمغان نخواهد داشت». این سخنان با تأیید شدید مردم همراه بود. وی در ادامه پیرامون رسواییها و فسادهای مالی، مغلظه بازیهای "وال استریت ژورنال"، فساد اجرایی بانک اعتباری - مالی بین‌المللی، کسری بودجه و اقتصاد ریگانی بحث و گفتگو کرد. سرانجام کیفرخواهانه به این مطلب خاتمه یافت: "جرج هربرت واکربوش"<sup>۱</sup> در حالی که سخت درگیر اهداف سیاستهای خارجی خود بود، در یک توطئه هماهنگ با آن زندانی کهنه‌کار (رونالد ریگان)، خودسرانه و کینه جویانه خوشبینی و امید ملت آمریکا را به مسلخ برد. وی در پایان جنگ پنجاه‌ساله ناآگاهانه به کشتن و از بین بردن «رؤیای آمریکایی» کمک کرد.

این مسایل در واقع هسته مرکزی عدم رضایت و خشم مردم آمریکا از عدم توجه مسئولین به مشکلات داخلی کشور بود که از زبان یک سناتور گستاخ و دموکرات بیان می‌شد. از زمینهای دره‌ای و پست کنتاکی تا دشتهای "ایووا" چشم همه مردم به عواقب پیروزی جنگ پنجاه ساله باز

1. George Herbert Walker Bush

می‌شد و به تدریج مردم معنا و عواقب این پیروزی را می‌فهمیدند. اما آنچه آنان درک می‌کردند با ادعاهای جرج بوش در تضاد بود.

جرج بوش، به هنگام جنگ خلیج در سخنرانی که برای آزادسازی کویت ایراد کرد، اظهار داشت: «دو قرن است که هر کار سختی را برای برقراری آزادی انجام داده‌ایم، اما آنچه امروز در معرض خطر است بیشتر از یک کشور کوچک نظیر کویت می‌باشد. اندیشه‌ای بزرگ تهدید شده است. «نظم نوین جهانی» که برای رهایی بشریت، برقراری صلح، امنیت و حکومت قانون، طرح‌ریزی شده است تهدید شده اما در جهان جدید ددمنشی و وحشی‌گری مورد عنایت عموم قرار نخواهد گرفت و عامه مردم از پذیرش آن امتناع خواهند کرد».

جان. اف‌کندی نیز بر همین پایه می‌اندیشید اما در آن هنگام امریکا گرفتار چنین معضلی شده بود.

پرزیدنت بوش در نطقهای تبلیغاتی ۱۹۹۲ خود، سیاست نوین امریکا را این‌گونه تکرار کرد: «چنانچه کسی ادعا کند روزهای خوش امریکا در تاریخ گذشته، به یقین از زاویه‌ای غلط به موضوع می‌نگرد». به محض اینکه این رییس جمهور باقی‌مانده از نسل جنگ جهانی دوم با تبلیغات وسیع اعلام می‌کرد: «دوران سردمداری دیکتاتوران به سر آمده است». دوران خود وی به سر آمد و فاصله میان اقشار امریکا فزونی گرفت.

امریکاییان در دهه ۹۰ مجبور شدند به نظم نوینی تن در دهند، چرا که مدعی بود در آینده‌ای زود هنگام هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند. این عمل در طول نیم قرن اخیر بی‌سابقه بوده است. خطر تهدید دشمنان خارجی به کلی از بین رفته بود. این تغییرات نه تنها به صعود بیل کلینتون کمک می‌کرد بلکه موجب به روی کار آمدن اولین کنگره با اکثریت جمهوری خواهان می‌شد که در چهل سال اخیر سابقه نداشته است.

سختگوی جدید مطبوعاتی کاخ سفید (نیوت گینگریچ) می‌گوید: «پایان جنگ پنجاه ساله امریکا نه تنها شوروی و اروپای شرقی را متغیر ساخت بلکه امواج این تغییر و تحول به طور معجزه‌آسایی تمام جهان را دربرگرفت».

در انتخابات سال ۱۹۹۳ کانادا، حزب حاکم که با ۱۵۳ کرسی در مجلس حکومت می‌راند، سقوط کرد و تنها به کسب دو کرسی رضایت داد. حزب لیبرال دموکرات ژاپن که بیش از ۴۰ سال

بود قدرت را در قبضه خود داشت، فروپاشید. در ایتالیا و آلمان متحد نیز ساختار سیاسی پس از جنگ جهانی دوم به ناگهان و به طور آشکاری تغییر یافت. از همه مهمتر و جالبتر اینکه در انتخابات سال ۱۹۹۲ یک تریلیونر تگزاسی، ۱۹ درصد آراء را به خود اختصاص داد. یعنی از هر پنج نفر، یک نفر به وی رأی داده بودند.

"گینگریچ" اوضاع سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی دوران ۱۹۹۰ را با ظلمات دوران قرون وسطی و انقلاب رنسانس مقایسه می‌کند. نگاهی به تاریخ گذشته به وضوح مشخص می‌سازد که دوران رنسانس را می‌توان عصر روشنگری، نبوغ، ابداع و تغییرات چشمگیر نامید. اما در دوران مدرن، این تغییرات دقیقاً همان هیجان و شگفتی و نظم موجود را تهدید به ویرانی می‌کند و امریکای دهه ۹۰ دقیقاً بر لبه تیز این تهدیدها و خطرهای ناشی از تغییرات ایستاده است و شهروندان امریکایی حق دارند که از این روند مضطرب، دل‌نگران و مشوش باشند.

تکنولوژی عصر اطلاعات، مکانیسمهای دفاعی کهنه شده عصر صنعت را به طور کلی از میدان به در کرد و از کار انداخته است. برنامه‌های نرم‌افزاری رایانه‌ای کمپانی "بیل گیت" به همان اندازه باعث تغییر و تحولات اساسی می‌شود که ماشین چاپ اختراع گوتنبرگ، در جامعه قرون وسطی موجب شد.

هرچند نظم نوین جهانی هنوز تثبیت نشده و قوام نیافته است، اما نظم کهن به کلی تجزیه شده و از بین رفته است و جامعه امریکایی با یک آشفتگی و بی‌سروسامانی نوین، گره خورده و عجین شده است و روش زندگی مردم و قانون حاکم بر آن با سرعت سرسام‌آوری در حال تغییر است.

آمار و ارقام اقتصادی هرچه دلشان می‌خواهد درباره موفقیتها و پیشرفتهای اقتصادی بگویند، اما سراسیمگی و آشفتگی که در این نظام است، مولود ترس و هراسی است که باعث می‌شود یک شهروند بی‌گناه و محجوب که در سوپرمارکتی برای پرداخت پول در صف ایستاده است با دیدن نوارهای سیاه و سفید رایانه‌ای روی برچسب قیمت کالا سرگیجه گیرد و کلافه شود.



## «اشتغال در ایالات متحده مضطرب»

### دایتون<sup>۱</sup>، اوهیو<sup>۲</sup>

“دایتون” در نگاه اول مرده به نظر می‌رسد. شاید به خاطر بیماری قلبی یا یک بمب نوترونی باشد. صبح هنگام، وقتی به یکی از پلهایی که روی رودخانه “میامی” گسترده است نزدیک می‌شوید، منظره شهر به حد کافی دلربا است. پرچمهایی که گوشه و کنار آویزان است خیر از جشن دویستمین سال تولد شهر را می‌دهد. این شهر در سال ۱۷۹۶ بنا شده است. شهری متوسط در میانه غربی که در اطراف چند آسمان خراش احداث شده است. در هوای گرم و مرطوب تابستان مردم در گوشه و کنار خیابانها با تی شرت و لباس تابستانی پرسه می‌زنند. تعدادی لاک‌پشت تبیل روی الوارهای خیس لم داده‌اند. اردکهای وحشی هم در قسمتهای کم عمق آب و وول می‌خورند. اتوبوسهای تراموای شهرداری در خیابان، آمد و شد می‌کنند و از اینکه «آرم دولتی ترانزیت منطقه‌ای میامی» را بر خود دارند به خود می‌بالند.

دایتون شهری است به شکل “دونات”<sup>۳</sup>، که باید بهتر طراحی می‌شد. اکثر شهرهای حومه‌ای ایالت متحده شبیه دونات هستند. این شهرها هم فاقد قلب یا مرکزند! مردمی که وسعشان می‌رسیده است مرکز شهر را رها کرده، تا در محدوده خوش آب و هوا و زیبای حومه شهر زندگی کنند. مغازه‌داران با التماس دنبال مشتری می‌روند، مشتریانی که به تدریج شهر را به قصد کوچه باغهای اطراف شهر ترک می‌کنند. در مرکز شهر چیزی باقی نمانده است یا بهتر است بگوییم، چیزی جالب توجهی باقی نمانده است. با وجود این مردم شهر دایتون و دیگر شهرهای صنعتی میانه غربی روشن می‌سازند که چگونه خود را با شرایط فروپاشی نظم کهن وفق داده‌اند و چگونه این قضیه بر شغلشان تأثیر گذارده است. نیروی فعال و کارگر امریکا باید بپذیرد که در هزاره جدید می‌بایست پویا، انعطاف‌پذیر و بسیار کوشا باشد. همین امر باعث بروز تشویش و نگرانی

1. Dayton

2. Ohio

3. Doughnut

نوعی پیراشکی حلقوی

در وجود وی شده و بی‌اعتمادی و خیانت به کارفرما را در ذهن او می‌پرورانند.

در انتهای خیابان اصلی شهر دایتون و در کنار پیاده‌روها علف روئیده است، به حدی که ارتفاع علف هرز تا یک فوت می‌رسد. دکانها و مغازه‌های خالی و چنددهنه در مرکز و پایین شهر به چشم می‌خورد، در تقاطع خیابان اصلی و خیابان دوم، تابلو شرکت "رایک‌کوملر"<sup>۱</sup> در اهتزاز است و در روی آن ادعا شده است که این شرکت در سال ۱۸۵۳ تأسیس شده است. اما خبری از زمان تعطیلی آن در تابلو دیده نمی‌شود با این حال، در و پیکر آن کاملاً بسته است و معلوم است که کارش تمام شده است. در نوشته‌های آنجا با حالت التماس آمیز درخواست شده که هرکس قصد دارد این ملک را بخرد یا اجاره کند با فلان شماره تماس بگیرد، نه تنها شما بلکه هیچ‌کس دیگر هم نمی‌خواهد چنین جایی را بخرد یا اجاره نماید.

در سال ۱۹۹۲ و در رقابتهای انتخاباتی "کلینتون - گور"<sup>۲</sup> اتوبوس تبلیغاتی آنها با پیامهای امید، تغییرات، رشد اقتصادی از شهرهای مرکزی اوهاپو، عبور می‌کرد و از آنجا که دایتون یکی از شش شهر بزرگ صنعتی امریکاست و بر سرنوشت سیاسی و اقتصادی کشور تأثیر فراوان می‌گذارد، مدتی در این شهر توقف کرد. دایتون به واسطه وفور کارخانجات اتومبیل‌سازی و خدمات مهندسی مشهور می‌باشد و از زمان "ویلبررایت"<sup>۳</sup> و "اولیور رایت"<sup>۴</sup> که در این شهر در قرن ۱۹ یک مغازه دوچرخه‌سازی داشتند تاکنون همواره زیانزد خاص و عام بوده است و نام دایتون با بنیانگذار خدمات صنعتی در این قرن تداومی می‌شود. سناتور "ال گور"<sup>۵</sup> (معاون رییس جمهور فعلی) برای کارگرانی که در دانشکده "سین‌کلیر"<sup>۶</sup> مشغول بازآموزی بودند سخنانی ایراد کرد. این اتفاق در سال ۱۹۹۲ روی داد و ال‌گور ضمن سخنانش قول داد که چنانچه ملت امریکا جرج بوش را از گردونه قدرت خارج سازند و به جای وی یک دموکرات را برای ریاست جمهوری انتخاب کنند وضعیت اقتصادی کشور رو به بهبود خواهد رفت. این عمل اتفاق افتاد و کلینتون رییس جمهور شد. تشخیص اینکه آیا کلینتون در محقق ساختن وعده‌های انتخاباتی، فرد موفق بوده است و یا تنها از آنها بهره‌برداری سیاسی کرده است به انصاف شما بستگی دارد.

1. Rike Kumler Company

3. Wilbur Wright

5. Al Gore

2. Clinton - Gore

4. Oliver Wright

6. Sinclair Community College

زمانی که تبلیغات انتخاباتی دور دوم ریاست جمهوری در سال ۱۹۹۶ شروع شد مجدداً کلینتون - الگور همان داستان قبلی را تکرار کردند اما این بار به جای اتوبوس از قطار استفاده می‌کردند. این بار دایتون همانند دیگر نقاط کشور برای بهتر شدن تغییر کرده بود. این در حالی بود که "دیوید پونیتز"<sup>۱</sup> رییس دانشکده "سین کلیر" عقیده داشت آمار و ارقام ارائه شده - که بیانگر موفقیت‌های سرشار اقتصادی می‌باشد - غالباً گمراه‌کننده‌اند. وی با تکیه بر این نکته اظهار می‌داشت: «امریکایی که در مقالات و نوشته‌ها به تصویر کشیده می‌شود، نسبتاً موفق بوده است اما امریکایی که مردم در آن به سر می‌برند چندان موفق و سرشار از کامیابی نیست.» وی آمار و اطلاعات خود را بر پایه مطالب منتشر شده در وال استریت ژورنال و سازمانهای اقتصادی دولتی مطرح می‌ساخت.

دکتر "پونیتز" به یکی از همسایگان خود به نام "جف وودوارد"<sup>۲</sup> اشاره کرد و گفت که وی بازرگان و تاجر با مکتبی بوده است که طرح تعدیل نیروی انسانی در شهر دایتون نیز شامل وی شده بود. او زمانی که شغلش را از دست داد دست به کار قابل توجهی زد. جف تصمیم گرفت تا خانواده‌اش را در "اوهایو" بگذارد و خود برای دست و پا کردن شغلی جدید هشتصد مایل راه بییماید و به فلوریدا برود. سرگذشت این مرد همیشه مسافر، شاید نشانه‌ای از ترس ملی و همه‌گیر مردم برای فائق آمدن بر مشکلات ناشی از تغییرات سریع اقتصادی جامعه امریکا باشد. داستان کار وی به عنوان نمونه‌ای از اضطراب و هراس ناشی از نظم نوین یا بی‌نظمی نوین! در نیویورک تایمز به چاپ رسید. تصمیم گرفتم قبل از ترک اوهایو با این قهرمان همیشه در سفر ملاقاتی داشته باشم. اما من به دلیل دیگری به دایتون آمده بودم زیرا مشاورین کلینتون به این نتیجه رسیده بودند که امنیت شغلی به نگرانی شماره یک مردم امریکا تبدیل شده است، با وجود این در اقتصاد بازار آزاد تنها راهی که دولت می‌تواند به یاری مردم بشتابد فراهم آوردن شرایطی است که تحصیلات مردم را بالا برده، آموزشهای عالی را در ارتباط با کار و مهارتهای روز برای آنان فراهم کند. آن هم در مکانهایی نظیر دانشکده "سین کلیر".

دانشکده سین کلیر، مجموعه‌ای است که از ساختمانهای مجزا تشکیل شده که در فواصل این

1. David Ponitz

2. Jeff Woodward

ساختمانها درختان، بوته‌ها و باغچه‌های تزیینی قرار گرفته است. این دانشکده در سال ۱۸۸۷ توسط "دیوید سین‌کلیر" اسکاتلندی، برای آن دسته از افرادی که کار می‌کنند و علاقه‌مند به ادامه تحصیل نیز هستند تأسیس شد و به آموزش شبانه علاقه‌مندان پرداخت. این اسکاتلندی حسابگر، به دقت دریافته بود مردم وقتی ارزش چیزی را می‌فهمند که برای آن پولی بپردازند. یک قرن پیش سین‌کلیر و همکارانش تسهیلات لازم برای نسلی که به سرعت در حال تغییر بود و از کار در مزرعه دست کشیده بود و قصد داشت در یک جامعه صنعتی به فعالیت مشغول شود - آن هم در شهر دایتون - را فراهم آورد. هم اکنون در دهه ۹۰ نیز این دانشکده همان نقش را ایفا می‌کند و تسهیلات لازم برای ایجاد تغییرات و تبدیل جامعه کهن صنعتی به جامعه عصر اطلاعات و رایانه‌ای قرن بیست و یکم را فراهم می‌آورد. فصل مشترک هر دوی این تغییرات ناگهانی، کارگران می‌باشند زیرا اگر آنها مهارت‌های جدید را آموزش نینند و با فن‌آوری جدید آشنا نشوند و خود را با سرعت تغییرات، تغییر ندهند بیکار خواهند شد.

دکتر پونیتز با قدی بیش از ۱۸۰ سانتی متر و صدایی رسا. نمونه‌ای سستی از نسل دیوید سین‌کلیر است که بسیار سخت کوش، معتقد و حسابگر است. وی می‌گوید: «اخبار خوب حاکی از آن است که شهر دایتون و حومه آن، بیش از ۲۵ هزار مهندس و دانشمند را در خود جای داده است که همگی با حقوق مادی بالا و خوبی مشغول به کار هستند و اخبار بد بیانگر آن است که فقر رایج در جامعه، به علاوه عدم رضایت در میان قشر نیمه ماهر و ناآشنا به مهارت‌های روز در بافت مردم رایج است. با اینکه افراد فوق از فقر فاصله زیادی دارند اما نگرانند که چرا نمی‌توانند به شغلهایی با حقوق بالا دست یابند این افراد نیمه‌ماهر و ناآشنا - که بخش عمده‌ای از خانواده کارگری و طبقه متوسط جامعه را تشکیل می‌دهند - در هول و هراس این امر هستند که در این فرایند روبه رشد و تغییرات سریع، از بقیه عقب بمانند و به گرد پای آنان هم نرسند.»

دکتر ادامه می‌دهد که: «در این جامعه باید این را بدانی که دیگران از اینکه شاغل هستی، بویی نبرند». همین اضطراب و نگرانی از عقب‌ماندگی و بی‌مهارت بودن در قرن بیست و یکم، باعث کامیاب شدن دانشگاه سین‌کلر شده است.

بیش از ۲۰ هزار نفر - که دو سوم آنها را زنان تشکیل می‌دهند - با میانگین سنی ۳۲ سال، در کلاسهای مختلف دانشکده - از کلاسهای ریاضیات و مکانیک گرفته تا زبان انگلیسی - ثبت نام

کرده‌اند. بر همگان روشن است سالهای پیشین نرخ بیکاری در مناطق میانه غربی بسیار پایین بود تا حدی که به کمبود کارگر می‌انجامید. اما برخلاف ایام طلایی پنج دهه گذشته در دوران نظم کهن و جامعه صنعتی امریکا، در دهه ۹۰، تمام هم و غم مردم، آن است تا شغلی بیابند با حقوقی که کمی بالاتر از سطح حداقل باشد (بخور و نمیر). که تازه ممکن است بیش از دو یا سه سال هم ادامه نیابد. وی با وجود موفقیت‌های زیادی که در دانشکده خود به دست آورده است سعی می‌کند با استفاده از عبارات شخصی کلیتون، وضع موجود را توصیف کند: «شما دائم در هول و هراس هستید.» امروزه چنانچه کامپیوتر بلد نباشید، از فن‌آوری مدرن سررشته نداشته باشید و از عقل نقاد و منتقد بهره نگیرید، حسابی از قافله عقب مانده‌اید. در این جامعه شغلهایی با درآمدهای ۴۰ و ۵۰ هزار دلار در سال وجود دارد، اما شخص باید واقعاً مهارت خاصی بداند تا بدانها دست یابد. گزارشهای منتشر شده سال ۱۹۹۶ در زمینه اقتصادی حاکی است که مردم امریکا از کار سخت و طاقت‌فرسا و دستمزد کم و اندک شکایت دارند. آنها معتقدند هرچه بیشتر کار می‌کنند کمتر درآمد دارند؛ اما مطالعات و بررسیهای AEI<sup>۱</sup>، زمینه مناسبتری برای شکایت کردن ایجاد می‌کند و بر این گلایه‌ها و شکایتها دامن می‌زند.

در بررسیهای AEI عنوان شده است که پدران و مادران در سال ۱۹۹۵، حدود بیست درصد درآمد خود را برای پرداخت مالیات از دست می‌داده‌اند. اما این میزان در سال ۱۹۹۵ به دو برابر مقدار خود رسید، و در حدود سی و هشت درصد از درآمد خانواده برای پرداخت مالیات هزینه گردید. نگرانی مردم و نارضایتی آنها در دهه ۹۰- که سود سهم صلح را در پایان جنگ سرد دریافت نکرده بودند - از حد ناله و شکایت فراتر رفته به یک اعتراض مشهود اجتماعی بدل شده است.

بسیاری از امریکاییان در دهه ۹۰، راهی می‌جستند تا از دام درآمد اندک طبقه متوسط برهند. بالغ بر ۶۰ درصد کارگران - که هسته مرکزی و پیکره طبقه متوسط جامعه امریکا را تشکیل می‌دهند - با داشتن دو یا سه شغل، ساعت‌های زیادی را به کارکردن می‌پردازند در حالی که امنیت شغلی هم ندارند. یا عده زیادی از آنها علاوه بر کار کردن همزمان به یادگیری عنوان جدید و

فراگیری مجدد فن‌آوری نوین نیز می‌پردازند و این امر باعث ایجاد هرج و مرج در روند زندگی خانوادگی آنها شده است.

شلوغ‌ترین ساعت دانشگاه سین کلیر، ۵/۳۰ بعد از ظهر به بعد است. یعنی کارگری که از صبح کار کرده است پس از فراغت از کار روزانه، به کلاس شبانه روی می‌آورد. دکتر پویتز در این باره می‌گوید: «داشتن دو یا سه شغل و کار طاقت‌فرسا به اضافه کلاسهای شبانه دانشکده، زندگی را بسیار تنش‌زا و خشن می‌کند. بیشتر به یک تردستی شبیه است تا زندگی».

از بخش حمل‌ونقل که در سال ۹۲ ال‌گور (معاون رییس جمهور) در آن محل سخنرانی کرده بود، گذشتم. وی از الزام ایجاد قشر کارگری فعال و پویا از طریق توسعه آموزش و تحصیلات عالی سخن رانده بود. در گوشه‌ای از این بخش کلاسهای مربوط به ربات تشکیل می‌شد. شش دانشجوی مرد در سنین مختلف از ۳۰ تا ۵۰ سالگی در آن ثبت‌نام کرده بودند. آنها روی قابلیت و توانایی رباتها در انجام عملیات ماشین‌سازی در کارخانه‌های امریکا مطالعه می‌کردند. رباتهایی که با ورودشان در کارخانه‌ها دهها هزار کارگر کارخانه را بیکار کرده و باعث رقابت تنگاتنگ مدیران کارخانه‌ها شدند. این دانشجویان مشغول کار با رایانه بودند، محاسبه و برنامه‌ریزی می‌کردند و دکمه‌های رایانه را می‌فشرده تا ربات تکه‌های کوچک فلز را بردارد، جابه‌جا کند و رها نماید.

هر شش دانشجو که همگی لباس یک دست پوشیده بودند در کارخانه "جنرال موتورز" کار می‌کردند و هزینه تحصیل آنان را نیز همان کارخانه تقبل کرده بود. همه آنها الکتریسین‌های ماهری بودند و مشتاقانه اذعان می‌کردند؛ چنانچه به یادگیری و فراگیری علوم جدید روی نیاورند، ادامه شغل و کارکردنشان در هاله‌ای از ابهام فرو خواهد رفت، لذا آنها باید پایه‌پای تغییرات و حتی یک گام جلوتر از رایانه‌ها و رباتها حرکت کنند تا آینده شغلی‌شان متزلزل نشود.

"گری مک‌کوی"<sup>۱</sup> مرد بلند قد و بشاشی بود که آنچه دیگران درباره کار در دهه ۹۰ می‌پنداشتند را این‌گونه بیان کرد: «من روزبه روز پول بیشتری درمی‌آورم اما ساعت‌های زیادتری را به کار می‌پردازم.» همه آنها قبول دارند که باید بیشتر کار کنند تا از قافله زندگی عقب نمانند و همه

1. Gary Mc Coy

از این روند راضی بودند که کارگران کارخانه‌های تولید خودرو امریکا، اتومبیل‌هایی می‌سازند که مردم امریکا دوست دارند بخرند و استفاده کنند. اما زمانی که از مقالات، گزارش‌ها و مطالب رسانه‌ها - که اوضاع امیدوارکننده و سرشار از موفقیتی را از وضعیت اقتصادی جامعه ارائه می‌دهند - صحبت به میان می‌آورد لحن گویش آنها تغییر می‌کند.

"کارل وب"<sup>۱</sup> که از همه مسن‌تر است در این باره می‌گوید: «مالیاتها شاید از همه بدتر باشد. چون نهایتاً چیزی دست آدم را نمی‌گیرد تا خرج خانه و زندگی کنیم.» او نیز با یک حساب سرانگشتی محاسبه می‌کند که ۴۰ درصد از درآمدها را برای مالیات می‌پردازند (همان مطلبی است که در AEI منتشر شده بود).

او اضافه می‌کند: «علاوه بر مرد، زن خانه‌دار نیز باید شاغل باشد تا چرخ زندگی بچرخد. من احساس می‌کنم هرچه بیشتر کار می‌کنم پول کمتری برایم باقی می‌ماند. اوضاع بدتر از آن است که فکرش را می‌کردیم.»

بنابر مطالعات AEI شهروندان امریکایی در سال ۹۶، پولی را که برای مالیات می‌پرداختند از هزینه غذا، پوشاک و مسکن‌شان بیشتر است. از سال ۱۹۵۰ تاکنون بیشترین افزایش در میزان مالیات عمومی به جهت ایجاد امنیت اجتماعی (پرداخت مبالغ ماهیانه به سالمندان) و بیمه جسمانی سالمندان (درمان و پیشگیری‌های پزشکی سالمندان) رخ داده است.

هرکدام از این شش دانشجوی پایه سن گذشته کلاسهای ربات دانشکده، می‌دانند که برای آنها قبول این مطلب آنقدر هم دشوار نیست که نسل‌های بعدی هزینه بیشتری را برای امنیت اجتماعی و بیمه جسمانی و خدمات درمانی خواهند پرداخت و سهم عمده‌ای از درآمدها را در این راه صرف خواهند کرد. حال چگونه می‌توان به شهروندان امریکایی دلگرمی داد که از آینده تیره و تار خود نگران نباشند؟

یکی دیگر از این دانشجویان که "تری چس من"<sup>۲</sup> نام دارد، خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، نه به خاطر اقتصاد، بلکه به خاطر اینکه یکی از بازوهای رباتی که او روی آن کار می‌کرد چرخید و جسمی را برداشت، درست طبق آنچه او برنامه‌ریزی کرده بود و او از این امر خیلی

1. Carl Webb

2. Terry Chessman

خوشحال بود. وی در این باره گفت: «چهار سال است که هفت روز هفته را کار می‌کنم. حقیقت را بخواهید گه‌گاهی یکی دو روز مرخصی می‌گیرم. اما بیشتر روزها از ما می‌خواهند چهار ساعت زودتر سرکار برویم و چهار ساعت هم اضافه‌تر بمانیم، یعنی روزانه ۱۶ ساعت کار مفید». تری در ادامه می‌گوید که او هفته‌ای ۶۸ ساعت کار می‌کند، تنها به خاطر اینکه پول بیشتری در بیاورد و چرخ زندگی را بچرخاند.

همه آنها معتقدند که رکود اقتصادی شدید دیگری در پیش است. الکتریسیین‌ها و کارمندان حفظ و نگهداری، مجبور بودند بیش از کارگران دیگر کار کنند. شش نفری که من با آنها صحبت می‌کردم به اینکه جزو کارگران ماهر و با درآمدی عالی در شهر دایتون هستند افتخار می‌کردند.

دیگری که «آنتونی ونس»<sup>۱</sup> نام داشت گفت: «من هفته‌ای ۶۰ ساعت کار می‌کنم. همسر هم ۴۰ ساعت کار می‌کند اما این برای زوجهای جوان بسیار سخت و طاقت‌فرساست». دیگری (گری مک‌کوی) در تأیید این حرف می‌گوید: «زمانی که من زیاده از حد کار می‌کنم خانواده‌ام افسرده می‌شوند. من تقریباً هفته‌ای ۵۴ ساعت تا ۶۸ ساعت کار می‌کنم. حقوق خوبی دریافت می‌کنم اما به ساعتیایی که می‌توانم کنار خانواده باشم و از دست می‌دهم نمی‌ارزد.»

هیچ‌یک از این شش نفر به اصل «شغل برای زندگی» ایمان ندارند. آنها به فراز و نشیبهای کارخانجات صنعتی و اتومبیل‌سازی اشاره می‌کنند و اینکه برای یافتن شغل مجبورند به آنسوی آبها بروند.

عبارتهایی نظیر: تعدیل نیروی انسانی، فن‌آوری جدید، علوم رایانه‌ای نیز، حسن تعبیرهایی از این عبارتند: «تو اخراجی!» می‌باشند.

کارگران بی‌نوا می‌گویند که شاید بتوانم کار دیگری دست و پا کنم اما این یکی چقدر دوام می‌آورد؟ آیا امنیت شغلی کار بعدی بیشتر خواهد بود؟ آیا فن و تخصصی که امروز بلدم، فردا به درد خواهد خورد؟ یا به کلی از بین خواهد رفت اینها دغدغه‌های دائمی کارگران امریکاست. تنها بازرگانان وال‌استریت نیستند که می‌خواهند سریع به سود هنگفتی برسند و بزنند به چاک. کارگران ساده نیز عقیده دارند باید دو دستی به آنچه امروز می‌توانند به دست آورند چنگ بزنند،

چون ممکن است فردا بیکار شوند. فنون، مهارتها و تخصص‌های امروز ممکن است فردا همه بی‌فایده و بی‌مصرف باشند. به همین دلیل است که آحاد ملت نمی‌توانند به آمارهای امیدوارکننده موجود دل‌خوش کنند. همه تقریباً کم و زیاد، یک سؤال را مطرح می‌سازند و آن این است: «این آمار و ارقام خوب اقتصادی فقط برای امریکا خوب است. اما آیا به درد امریکاییان نیز می‌خورد؟»

در بلوار "هنری فورد"<sup>۱</sup> و در حاشیه "کلیولند"<sup>۲</sup> در میان انبوهی از دودکشها و خطوط آهن - که مجموعاً به "بروک پارک"<sup>۳</sup> معروف است - رانندگی می‌کنم. این مجموعه صنعتی تداومی‌کننده شهرهای بی‌روح صنعتی شوروی سابق است. سرفه‌های شدید دودکشهای کارخانه‌ها، دود زیادی را به هوا می‌فرستد. اینجا منطقه‌ای است که در سال ۱۹۸۰ تنها ظرف مدت دو هفته غم‌انگیز، ۴ هزار نفر از ۱۲ هزار نفر کارگر خود را اخراج کرد. یعنی یک سوم از کارگران بیکار شده بودند. چون کارفرمایان آنها توانایی رقابت با هم‌تایان ژاپنی خود را نداشتند. اما در نیمه دهه ۹۰ این‌گونه نبود و باقیمانده کارگران دیگر در حال رقابت نبودند چون داشتند برنده می‌شدند.

در یک تغییر و تحول بسیار مهم و چشمگیر، مهندسین ژاپنی قصد داشتند از کارخانجات صنعتی امریکا واقع در پارک موتوری "کلیولند - فورد" بازدید کنند و ببینند تا چه حد می‌توانند از کارخانجات احیا شده، تمام رایانه‌ای و بسیار فعال و با کیفیت امریکایی مطلب یاد بگیرند.

خیابان "هنری فورد" را با ماشین کرایه‌ای ام به سمت پایین پیمودم. از مقابل کارخانه فورد و دو میخانه بدترکیب عبور کردم. سپس به اتحادیه کارگران محلی شماره ۱۲۵۰ وارد شدم. پوسترها و عکسهایی که ممکن است در هر اتحادیه‌ای دیده شود در اتاقهای ساختمان این اتحادیه بر در و دیوار آویزان بود و روی آنها جمله‌ای از جک لندن نقش بسته بود: «پس از اینکه خدا مار زنگی، وزغ و خفاش را خلق کرد، مقداری ماده پست و بی‌مصرف باقی‌مانده بود که از آن افراد خائن و اعتصاب‌شکن را آفرید. یک فرد اعتصاب‌شکن از همه موجودات خدا پست‌تر است. حیوانی است دوپا با روحی خودفروخته و مغزی سنگین و آب گرفته. از اعتصاب‌شکن پست‌تر دیگر چیزی وجود ندارد». با وجود شعارهای قدیمی اتحادیه نیک پرنس، رییس UAWQ

1. Henry Ford Boulevard

2. Cleveland

3. Brook Park

محلی، را نمی‌توان پیشرو موازین تصور نمود.

خطابه‌های تند، رییس اتحادیه کارگران محلی (نیک پرنٲ<sup>۱</sup>) که مردی خوش مشرب و دورگه ایتالیایی - امریکایی است، پس از بازخریدهای دههٲ ۸۰ اکنون وضعیت کارخانه در اواسط دههٲ ۹۰ را در بهترین شرایط می‌داند. او نگران این است که برخی از کارگران با ساعتها کار طاقت‌فرسا سالانه تنها ۷۰ هزار دلار دریافت می‌کنند و هفته‌ای ۹۰۰ دلار به خانه می‌برند. این به خانواده آنها آسیب می‌رساند.

خانم "دبی ووک"<sup>۲</sup> که در خط تولید مشغول به کار است، با صحبت‌هایش همان درد و رنج مردم دایتون را بیان می‌کند. وی می‌گوید: «ما ساعتها بیشتر از حد معمول کار می‌کنیم. روزانه ۹ ساعت تا ده ساعت. بعضیها نیز هفت روز هفته را دوازده ساعته کار می‌کنند.»

"دارل ریلی"<sup>۳</sup> کارگر دیگری است که وارد صحبت می‌شود و می‌گوید: «هفت روز هفته را روزانه ۱۳ تا ۱۴ ساعت کار می‌کنم. پول خوبی می‌گیرم اما وقت زیادی را نمی‌توانم در کنار خانواده‌ام بگذرانم.»

صاحبان کارخانه‌ها برای اجتناب از پرداخت هزینهٲ بیمه درمانی و آموزش کارگران جدید، ساعات کار کارگران موجود را افزایش می‌دهند. سال پرباری که رسانه‌های امریکا از آن دم می‌زنند برای کارگران متخصص سال پرباری بوده است. آمار وزارت کار، منتشره در آگوست ۱۹۹۴، نشان می‌دهد که میانگین افزایش ساعت کار در کارخانجات صنعتی در سال ۱۹۹۴ به ۴/۹ ساعت رسیده است که از سال ۱۹۵۶ تا آن زمان بی سابقه بوده است. به نظر می‌رسد کارگران خبره و با مهارت فعلی - نظیر سال ۱۸۹۰ که کارگران شعار ۴۴ ساعت کار را برای مبارزه با بردگی حقوق‌بگیران مطرح می‌کردند - درصدد اعتراض شدید دیگری باشند تا این تجربه تاریخی را مجدداً تکرار کنند.

این پدیده تا دورترین مناطق شمالی و مرز "کانادا"، "دیترویت" و "میشیگان" هم کشیده شده است و همانند مردم «اوهایو»، شهروندان معمولی و جاه‌طلب آن مناطق نیز در نزاعی برای بهتر و سخت‌تر کار کردن درگیرند.

1. Nick Parente

2. Debby Wowk

3. Darrell Riley

اولین باری که "جری دوپکه"<sup>۱</sup> را دیدم کارمند برنامه‌های تربیتی - آموزشی، تحت حمایت میشیگان بود. وی با ۴۲ سال سن دو فرزند ۵ و ۱۲ ساله داشت. او در سال ۱۹۹۵ از کار قبلی خود «خرید و فروش مواد غذایی» اخراج شده بود و تصمیم گرفت به رشته مهندسی روی آورد تا در آینده بتواند در یک کارخانه اتومبیل‌سازی کاری دست و پا کند. کاری که عمر آن حداقل از ۲ و ۳ ماه بیشتر طول بکشد. او که با ناراحتی صحبت می‌کرد، گفت: «من واقعاً برای آینده فرزندانم نگرانم. پدران ما سی یا چهل سال با یک کارخانه یا شرکت کار می‌کردند و نهایتاً بازنشسته می‌شدند. من ۱۷ سال بود که با شرکت "چاتهام"<sup>۲</sup> کار می‌کردم. وقتی آنها تعطیل کردند ناچار شدم شغل جدیدی بیابم و در طی ۱۰ سال گذشته هشت شغل عوض کرده‌ام. این واقعاً تأسفاتنگیز است. جری معتقد است که درآمدش در سال ۹۶ بسیار کمتر از ده سال گذشته بوده است.

اگر ساعت کار خانواده دوپکه را محاسبه کنید واقعاً دل‌آزرده خواهید شد. کلاسهای آموزشی جری ۳۲ ساعت در هفته بود. او برای اینکه خوراکی، پوشاک و مسکن خانواده را تأمین کند، مجبور بود به قول خودش یک کار پاره‌وقت ۳۵ ساعته را در یک سوپرمارکت به انجام برساند. یعنی در هفته او ۶۷ ساعت بیرون از منزل کار می‌کرد.

با اینکه وی هفت روز هفته را مشغول به کار بود، همسرش نیز در یک کارخانه نظامی، هفته‌ای ۴۰ ساعت کار می‌کرد و فقط شنبه‌ها و یکشنبه‌ها را تعطیل بود.

این خانواده متوسط آمریکایی در هفته مجموعاً ۱۰۷ ساعت خارج از منزل کار می‌کردند و به ندرت یکدیگر را می‌دیدند. درآمدی را که نسل قبل در آن فقط پدر خانواده برای تأمین مخارج زندگی به دست می‌آورد، هم اکنون پدر خانواده و مادر خانواده با هم به دست می‌آورند. جری وقتی از فرط خستگی نمی‌تواند برای کودکانش داستان بخواند از ته دل احساس گناه می‌کند. او خیلی مختصر و مفید وضعیت دشوار و آشفته هزاران خانواده آمریکایی را این‌گونه بیان می‌کند: «هم اکنون خانواده‌های ما روی خوشی و شادابی واقعی را نمی‌بینند».

هیچ‌یک از افرادی که با آنها صحبت کردم از تنظیم ساعات کار و اوقات غیرکاری خود راضی

نبودند. جری دوپکه و دیگران برخلاف آنچه گزارشهای AEI از نخبگان بریده از مردم واشنگتن ارائه می‌کنند، کودکان زیاده‌خواه نالان و نق‌نقو نبودند. وی مرد محبوب و متینی بود که با قوانین اجتماعی ۵۰ ساله نظم کهن خو گرفته بود قانونی که می‌گفت: «خوب کار کنی، پول خوبی گیرت می‌آید». این قانون متناسب با نسل پدران وی بود و دیگر در زمان وی مفید فایده نبود.

جرى می‌گفت: «من نسبت به ده سال پیش خیلی بیشتر کار می‌کنم اما هیچ فرقی مشاهده نمی‌کنم». این شکواییه تمام کارگران بود و همه از این پدیده ناراحت بودند. بازسازی ساختاری در نظام اقتصادی شرکتها و کارخانجاتی نظیر AT & T، IBM، بانکها و کارفرمایان خصوصی باعث شده بود تا ترس از بیکاری، تغییر شغل، عدم امنیت شغلی، رکود درآمد ماهیانه حتی تا رده‌های بالای طبقه متوسط شیوع پیدا کند.

در "مکامب کانتی"<sup>۱</sup> واقع در "مانت کلمنس"<sup>۲</sup> با یک آرایشگر محلی صحبت کردم. او همان‌طور که پشت صندلی‌اش مشغول کار است می‌گوید: «هر روز این صحبتها را از دهان جری و دیگران، که می‌گویند، روال زندگی از دستشان در رفته است می‌شنوم و برایم تکراری شده». تمام این افراد مثل همان گردشگر جزیره سانپل، سوسمار را در ساحل می‌بینند اما هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید.

"بیل ویسناو"<sup>۳</sup> آرایشگر می‌گوید: «شرایط زندگی طبقه متوسط دهه ۹۰ جامعه امریکا آسفبار و خسته کننده است، به ویژه حقوق‌بگیران، آنها مجبورند ساعتها اضافه‌تر کار کنند آن هم بدون حقوق تا تنها شغلشان را از دست ندهند و خیلی مواقع داوطلبانه بدین کار روی می‌آورند، اما آنها می‌دانند که اگر اضافه‌تر کار نکنند بیکار می‌شوند».

در سفر از دایتون به "کلیولند" و "مک کاب کانتی" و دیگر شهرهای صنعتی امریکا متوجه شدم زمانی که از درآمد، شغل و آینده صحبت می‌کنم، تنها یک سری لغات مشابه را می‌شنوم: «ترس، وحشت، خشم، اضطراب و نگرانی و هشدار و...». و نگران کننده‌تر اینکه اینها از زبان مردم فقیر بیان نمی‌شد. تمامی آنها افرادی شاغل با درآمدی در خور یک نظام اقتصادی موفق بودند که اینطور ابراز نگرانی می‌کردند. همه کار می‌کردند و جیره‌خوار دولت نبودند. حال این

1. Macomb County

2. Mount Clemens

3. Bill Visnaw

سؤال باقی است که در صورت یک افت اقتصادی دیگر، وضعیت چقدر بدتر می‌شود؟ خانم "ژانت پانگرازی"<sup>۱</sup> در مدرسه ابتدایی "مک گلینن"<sup>۲</sup> در مکامب کانتی معلم است. اولین بار که با او برخورد کردم از وضعیت بازنشستگی و آینده‌اش نگران بودم. اما بیشتر از وضعیت شغلی شوهرش می‌ترسیدم. وی جدیداً برای بار دوم ازدواج کرده بود و این زوج کارمند قصد داشتند در اولین سالگرد ازدواجشان برای ماه عسل به ایتالیا بروند، اما این ماه عسل عملی نشد. چون رییس قسمت حسابداری کارخانه‌ای که شوهرش در آن واحد کار می‌کرد عوض شد. شوهر ژانت می‌گفت که این غیرعاقلانه است که پس از جایگزینی رییس جدید به ماه عسل برود. باید بماند و وفاداری خودش را به رییس جدید اثبات کند. از این رو ژانت مجبور شد تنهایی به مسافرت برود نظیر تمام کارگرانی که محتاطانه در این دریای متلاطم زندگی می‌کنند.

کارکردن نزد مردم "ایالت متحده بیم و اضطراب"، از کارگران اوهایو تا معلم مدرسه و آرایشگر در میشیگان، یعنی اینکه دیگر هیچ کس توقع ندارد ۴۰ سال یا حتی ۱۰ سال یک جا مشغول کار باشد با یک کارفرما و یا در یک شرکت یا کارخانه مشغول به کار باشد. عهد و پیمان نانوشته‌ای که طی پنجاه سال گذشته میان کارگر و کارفرما وجود داشت، به شکل غیرقابل ترمیمی شکسته شده است. هیچ کس توقع ندارد به کار صادقانه تشویق شود و هیچ کس هم باور ندارد که صاحبان سرمایه و کارخانه‌داران نسبت به نیروی کار خود وفادار باشند. کارگران مدعی‌اند که صادقانه کار می‌کنند اما هیچ نشانی از وفاداری صاحب کار نسبت به خودشان نمی‌بینند.

تمام کارگران امریکایی، این شعار مقدس مدیران خود را روی تابلو اعلانات می‌خوانند: «بزرگترین و بهترین سرمایه‌ها مردمند». و همه آنها می‌دانند که دروغ است. بزرگترین و بهترین سرمایه مدیران پول است.

سناتور "جرج میشل" از قوانین کارگر و کارفرمای پنجاه سال پیش، (از دوران نظم کهن. وی رهبر سابق حزب اکثریت بوده است) می‌گوید: «وقتی نوجوان بودم رسم بود که مردها همه عمرشان را با یک صاحب کار، کار کنند و مردم انتظار داشتند تمام عمرشان را یک جا سکنی

بگزینند و حتی در یک خانه. اما سیاست و چرخش در زندگی روزمره امریکاییان افزایش یافته است با اینکه وضع اقتصادی خوب است اما مردم دل‌نگران و در هول و هراسند».

می‌توانید صحت این ادعا را زمانی از "کلود مورین" در نیوهامپشایر بپرسید که مشغول خواندن گزارش سهام کارخانه‌ای است که وی را اخراج کرده است. یا از کارگران کارخانه اتومبیل‌سازی سؤال کنید که می‌دانند ممکن است فردا بیکار شوند و امروز با کارشان در کارخانه مقادیر هنگفتی سرمایه را در قالب پرفروش‌ترین ماشینها تولید می‌کنند. یا از "ژانت" بپرسید که ماه عسل خود را بدون شوهرش سپری کرد یا از "جف وود وارد" همسایه دکتر "پویتز" بپرسید. البته اگر توانستید وی را بین راه فلوریدا و هابو بیابید.

زندگی خانواده وودوارد در حومه دل‌انگیز شهر دایتون حسرت‌برانگیز است. روبروی خانه بزرگ و راحت آنها یک "ولو استیشن" گران‌قیمت "تروپر ایسوزو" پارک شده است. و در داخل خانه، تشریفات ویژه‌ای برپاست. جف آماده می‌شود تا به سرکار برود. البته نه در دایتون و حتی نه در ایالت اوهایو و حتی نه در میانه غربی. امشب دوشنبه شب است و او بار سفر را می‌بندد، چون هر سه‌شنبه ساعت ۵/۳۰ صبح، جف به فرودگاه می‌رود و برای اینکه به محل کارش برسد مجبور است با هواپیما ۸۰۰ مایل راه طی کند و در "گینزویل" فلوریدا<sup>۱</sup> مشغول کار شود.

این نمونه، شاید دورنمایی از زندگی چرخشی و سیال امریکاییان هزاره سوم باشد. جف و همسرش (سیندا) هر دو در اواسط چهل سالگی هستند. هر دو با تحصیلات عالی و خوب، درآمد خوبی دارند. اینها در رده‌های فوقانی طبقه متوسط قرار دارند و اقتصاددانان امریکا از این افراد به عنوان افراد موفق یاد می‌کنند.

پدر جف ۴۵ سال در "شرکت ملی ثبت سرمایه"، کار کرد. سرگذشت کاری پدر جف همانند تمام کسانی است که متعلق به نسل پس از جنگ جهانی دوم هستند. آنها علیه هیتلر و ژاپن جنگیدند و پس از جنگ، جذب کارخانه‌های بزرگ و شرکت‌های معتبر شدند. یعنی در سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ کارشان را می‌کردند و صاحبان کارخانه‌ها و شرکتها هم از آنها حمایت می‌کردند. بیمه خدمات درمانی و از کار افتادگی داشتند. همه ثروتمند شدند و راضی بودند. این سرگذشت

کارتونی مربوط به روابط اجتماعی و کاری سالهای نظم کهن است یعنی سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۹۰ است که هر امریکایی غذای گرم می‌خورد، یک اتومبیل شخصی داشت، امنیت شغلی داشت و هر خانواده‌ای این لذایذ را تجربه می‌کرد.

جف در این باره می‌گوید: «آن روزها یک اصل برقرار بود. خوب کارکن و سخت بکوش تا پیشرفت کنی». او پس از فراغت از دانشگاه با این اندیشه وارد بازار کار شد.

جف با مدرک فوق لیسانس علوم انسانی به همانجایی پیوست که پدرش کار می‌کرد. یعنی شرکت NCR. به تدریج وی رییس بازرسی مالی شرکت الکترونیکی در شهر دایتون شد. جوانی فعال در بازاری پر سر و صدا با تولیداتی پرسروصداتر. او آنقدر کار کرد و پول به دست آورد که خانه بزرگی در حومه شهر خرید و ماشینهای مدل بالا و حتی یک هواپیمای خصوصی نقلی دست و پا کرد. اما بعد یک جابه‌جایی در رأس هرم مدیریت، تمام باورهای جف را به هم ریخت و آن این بود که در امریکا می‌توان بر خلاف نیروی جاذبه حرکت کرده و صعود کنی. رییس جدید به این نتیجه رسیده بود که می‌تواند بدون جف و بسیاری دیگر از کارکنان، به کار ادامه دهد. به غیر از سه چهار نفر از عالی‌رتبه‌ترین مدیران، بقیه سی و چند نفر از کادر مدیران، مرخص شدند. تعدیل شدند. اخراج شدند یا هر تعبیر دیگری. خود جف می‌گوید از مدار خارج شدند. اما نتیجه یکی بود. همه می‌بایست شغل جدیدی بیابند.

جف ۸۰۰ مایل آن سوی تر در گنزویل فلوریدا توانست در شرکت "گلد استاندارد التی میدیا" (شرکت اطلاعات و خدمات پزشکی) به عنوان رییس امور مالی استخدام شود اما سرانجام او دیدن دوستانش که با چنین مشکلاتی روبرو هستند به این نتیجه رسید که کارهایی با درآمد بالا مثل دستمالهای کاغذی، عمری کوتاه پیدا کرده‌اند. امانمی توانست این را به خود بقبولاند که خانواده‌اش را نیز از دایتون خارج کند. سیندا، همسرش معلم بود و فرزندانش "پائول" و "سلی" هنوز مدرسه می‌رفتند. او نمی‌توانست به بهانه کار جدیدش در فلوریدا که ممکن بود با یک تلنگر کوچک از دست برود، خانواده‌اش را از خانه و زندگی‌شان در دایتون آواره کند. از این رو بود که جف و دوواد به عنوان نمونه‌ای بارز از یک مرد شاغل در ایالت متحده بیم و اضطراب، انگشت‌نما شد. مردی که هر سه‌شنبه به فلوریدا پرواز می‌کند و هر پنج‌شنبه شب باز می‌گردد تا سر کار برود. دوشنبه‌ها و جمعه‌ها هم از طریق دورنویس، مودم، رایانه و تلفن در خانه‌اش کار می‌کند.

او اذعان می‌کند که: «البته که سخت است. ولی این مسأله ساده‌ای نیست که به راحتی بتوان درباره آن تصمیم گرفت». همسرش سیندا در تأیید گفته‌های شوهرش می‌گوید: «واقعاً سخت بود. فرزندان من در این سن و سال نیاز دارند که پدر و مادر هر دو در کنارشان باشند. این سنین بسیار حساس است و آنها نیاز به توجه بیشتری دارند. ما متعلق به نسلی هستیم که پدرانمان ۲۵ سال را یک‌جا مشغول به کار بودند اما از پنج سال قبل این روند تغییر کرد.»

شش سال پیش، (سال ۱۹۹۱)، همان سالی بود که بوش، صدام حسین را درهم کوبید و از نظم نوین جهانی و سود سهم صلح پایدار سخن راند. سیندا در این باره می‌گوید: «با فروپاشی قوانین پنجاه ساله و اعتقادات مختص به آن دوران تغییرات وسیعی، به طور وحشتناک آغاز شد و این برای فرزندان نسل ترقی خواه، که ما متعلق به آن هستیم و در سالهای ۱۹۶۰ به این طرف رشد کرده‌ایم غیرقابل تحمل بود.»

سیندا می‌گوید: «شاید ما از نسل کسانی بودیم که عقیده داشتیم زندگی را تحت کنترل خود درمی‌آوریم و همه چیز را تغییر می‌دهیم، اما بعد معلوم شد این روزگار است که خود را بر ما تحمیل می‌کند و همه چیز را تغییر می‌دهد.»

پس از ده ماه سفر، از فلوریدا به دایتون و برعکس، جف اظهار می‌کند که به این روند عادت کرده است. آنها به خانه کوچکتري نقل مکان کرده‌اند اما بازهم نسبت به سایرین، خانه بزرگ و مرفهی دارند. جف هیچ‌گاه تسلیم غم و اندوه از مدار خارج شدن نشد. اما زمانی که از وی درباره رابطه میان شرکتهای بزرگ و کارمندانشان پرسیدم او هم مثل "کلاودمورین" در "نیوهامپشایر" و "جری دوپکه" در "میشیگان" عصبانی شد و گفت: «آن اعتماد و وفاداری که زمانی میان کارگر و کارفرما بود هم اکنون از میان آنان رخت بر بسته است». در این بین دوستان او کاملاً آگاه هستند که تعهد آنها نسبت به کارخانه و تعهد کارخانه نسبت به آنها در پایان هر ماه هنگام دریافت حقوق پایان می‌یابد. این بدان معنی است که متأسفانه او و همکارانش این مسئله را دریافته‌اند که آغاز هر ماه کاری، مانند آغاز کار در روز اول استخدام است و ممکن است همین ماه، آخرین ماه فعالیت آنان باشد.

من تأکید می‌کنم که نرخ بیکاری پایین است ولی در عین حال تورم نیز پایین است. جف با سر، گفته‌های مرا تأیید می‌کند. چرا که او هر روز وال استریت ژورنال را می‌خواند و در ادامه

حرف من می‌گوید: «اما مردم مضطربند، آشفته‌اند. این نگرانی و اضطراب را نمی‌توان روی نمودارهای اقتصادی نشان داد. اما درباره آینده...؟!» جف آهی می‌کشد.

او نزول شهروندان امریکایی و زوال دولت امریکا را پیش‌بینی می‌کند، او این زوال و انحطاط را یک سقوط آزاد می‌نامد. یک سقوط از طبقه متوسط وسیعی که جامعه امریکا را مقتدر ساخت. سقوط آزادی که سناتور "تسون گاس" از آن می‌ترسید. وی آینده نسل بعد امریکا را این‌گونه ترسیم کرد: «کاهش روزافزون سهم امریکا در GDP جهانی و فرسایش تدریجی قدرت ابرقدرت جهان.»

قبل از ترک دایتون بر آن شدم تا با دیداری از مجله "دیلی نیوز"<sup>۱</sup> مشاهده کنم که آیا این احساس ترس، نگرانی و دلشوره در دایتون یک احساس عمومی است یا خیر.

دیلی نیوز در مرکز شهر دایتون و در خیابان "لودلو" قرار دارد. در ساختمانی قدیمی، اما بازسازی شده، که به دستگاهها و رایانه‌های پیشرفته اطلاعاتی دهه ۹۰ مجهز می‌باشد. "ماکس جنینگز"<sup>۲</sup> سردبیر است و در دانشگاه "آریزونا"، استاد روزنامه‌نگاری و مطبوعات است، وی به روزنامه‌نگاری عمومی و عامه اعتقاد شدیدی دارد. وی می‌گوید: «این تلاشی بود که دیلی نیوز برای نزدیکتر کردن مردم و روزنامه‌نگاران انجام داد، مثلاً برای گسترش این ارتباط از مردم دعوت می‌کرد تا بیایند و در مورد نگرانیها و نابسامانیهای اقتصادی - اجتماعی خود بحث کنند. از بیم‌ها و امیدهای خود بگویند». دیلی نیوز مبدع چنین طرحی بود و نظر عامه را به خود جلب کرد.

ماکس جنینگز معتقد است مشکلات مردم امریکا عمیقتر از آنست که در مطبوعات اقتصادی - اجتماعی و فرهنگی منعکس شود. وی می‌گوید: «بیرون از اینجا همه می‌ترسند. به نظر من آنها از آینده‌شان واهمه دارند.» او ادامه می‌دهد: «سالهای گذشته فرد می‌توانست با کار پاره‌وقت، کم‌کم به کار نیمه‌وقت دست یابد و در نهایت به عنوان کارمند ثابت در یک‌جا استخدام شود و حتی در کار خود تا رده مدیریتی پیشرفت کند. این پیمان و قاعده‌ای بود که پنجاه سال دوام داشت ولی به یک باره در دهه ۹۰ منفجر شد و فروپاشید. اما هم‌اکنون مدیران کارخانه، کارگر پاره‌وقت را به عنوان راه‌حلی برای کاهش کارمندان ثابت تلقی می‌کنند.

وی در نتیجه‌گیری خود می‌گوید: «تمام کارگران دایتون پذیرفته‌اند که وضع تغییر کرده است. نه آنها به کارفرمایانشان وفادارند و نه کارفرمایان به آنها. همین تغییر و تحولات است که عصبانیت و خشم مردم را برانگیخته است. دیگر بسیاری از کارگران برای حمایت به اتحادیه رجوع نمی‌کنند. آنها احساس تنهایی می‌کنند، حتی دهها میلیون آمریکایی دیگر نیز همین احساس را دارند و به همین راه می‌روند. مردم سیاستمداران را به واسطه عجز در حل این معضلات - که در نتیجه تغییر قوانین زندگی به وجود آمده است - مورد سرزنش و شماتت قرار می‌دهند. درآمد قشر متوسط جامعه آمریکا در یک دام گرفتار آمده است. آنها مجبورند ساعتهای زیادی را صرف کارکردن نمایند تا هزینه زندگی را تأمین کنند. اما این همه وقت صرف کارکردن و موجب رنجش و آزار خانواده می‌شود».

البته چنین وضعیت دشواری فقط مختص جامعه آمریکا نیست. انگلستان و خانواده‌های اروپایی نیز طی دو دهه گذشته گرفتار چنان تغییراتی در جامعه کاری خود شده‌اند و به سرعت تنش ناشی از آن را بر خانواده خود احساس کرده‌اند.

اما وضع پریشان ایالت متحده آمریکا با دیگر نقاط دنیا تفاوت دارد. البته تنها این نیست که هرکس وارد آمریکا شود دچار گرفتاری بیشتری شده و سریعتر غرق می‌شود شبکه رفاه اجتماعی دیگر کمک چندانی به او نخواهد کرد. شکافی که میان انتظارات مردم وجود دارد و اینکه در آمریکا هرکس می‌تواند پادشاهی کند و این واقعیت که زندگی روزمره با چنان کارهای طاقت‌فرسایی همراه است باری است ننگین که بر ناامیدی و پریشانی غیرقابل اجتناب موجود اضافه شده و تحمل آن را مشکل می‌سازد.

در راه خروج از دایتون دوباره ایستادم و به مردم سرگردان با تی‌شرتها و لباسهای تابستانی‌شان و به لاک پشت‌های کنار رودخانه نگریستم. آفتاب همچنان سوزان بود و شهر از این زاویه بزرگتر به نظر می‌رسید. روزنامه‌های صبح، خبر از کاهش بیشتر نرخ بیکاری داده بود و به نظر می‌رسید شوق و انگیزه مردم تکانی خورده است. اما جانور غول‌آسای تورم، همچنان در ساحل، خواب است.

امریکایی که آمار و ارقام و اطلاعات علمی ارائه می‌کردند یک بهشت بود. اما مردم که در متن جامعه مشغول زندگی بودند به شدت و به سختی کار می‌کردند. کسانی همچون: "جری و

جف"، "ماکس و ژانت"، "چوچو"، "مورین" و بقیه بیم داشتند که آنسوی تر در آینده‌ای نزدیک اتفاقی ناگواری ممکن است روی دهد و سوسمار کنار ساحل ممکن است هر لحظه حمله کند.

البته امریکا در حال رشد و ترقی است. اما امریکا همچنین مجموعه نظرات و روایات مردم و شهروندان نیز هست. وفاداری و صداقت، مثل اتر از جوامع کاری، تبخیر شده و پریده است و جای آن را بیم و نگرانی پر کرده است. اخلاق حاکم بر جامعه کارگری تفاوت چندانی با روح حاکم بر جامعه کاری قرن نوزدهم ندارد. این توجیه‌پذیر است، اما اینکه با کارگران، مثل اقلام یک‌بار مصرف، رفتار کنیم، توجیه‌پذیر نیست. مشکل این نیست که پس از گذراندن پنجاه سال با اقتصاد ضربه خورده ناشی از جنگ سرد اینک بگوییم قوانین تغییر پیدا کرده‌اند. مشکل بدتر از اینهاست، در واقع امروزه کسی نمی‌داند که قوانین چه می‌گویند. ما در اعتقادات اخلاقی خود نیز دچار سردرگمی شده‌ایم. امریکا نتوانست آن جامعه بزرگی را که "لیندون جانسون" در آرزویش بود بنا نهد. در عوض آنچه امروزه در امریکا شکل گرفته است، جامعه‌ای است عصبانی، پر از توطئه‌های خشن و تنفر عمیق.



## فصل دوم

### جامعه خشمگین

«چالش آینده ما، همان چالش گذشته ماست. آیا ما ملتی واحد خواهیم ماند، با مردمی متحد و سرنوشتی واحد یا خیر؟ آیا به یکدیگر خواهیم پیوست یا از هم خواهیم گسست؟ یعنی دائمی همواره با امریکا همراه است و آن جدایی نژادی است. هر موج جدیدی از مهاجران، هدفهای جدیدی را برای بروز تعصب‌های قدیمی ایجاد می‌کند. تعصب و تحقیر، حتی اگر در لفافه‌ای از توجیهات مذهبی و نژادی پوشانده شده باشد باز هم تفاوتی ایجاد نمی‌کند. این همه، نگرانی و دل‌مشغولی کسانی است که نفرت می‌ورزند و نیز آنانکه مورد نفرت قرار می‌گیرند».

نطق افتتاحیه دومین دوره

ریاست جمهوری بیل کلینتون

۲۰ ژانویه ۱۹۹۷

«برای اعضای کنگره فرقی نمی‌کند اگر قوانینشان به این دولت آدم‌کش امکان بدهد که حقوق مدنی ما را از بین ببرند، درهای خانه‌هایمان را بشکنند، اسلحه‌هایمان را ضبط کنند، اموالمان را نابود سازند، مجروحان کنند و یا حتی ما را بکشند.»

واین پی‌یر - معاون انجمن ملی اسلحه

در نامه‌ای به تاریخ می ۱۹۹۵ به سایر اعضا



## «مرگ قهرمانان امریکایی و ظهور فرهنگ قربانی پروری»

### کیتی هاوک<sup>۱</sup>، کارولینای شمالی<sup>۲</sup>

پس از عبور از باتلاق بزرگ "کارولینای شمالی"، کم کم به "کورتیوک ساوند"<sup>۳</sup> می‌رسیم. در نسیم خنک و دلپذیر ساحلی، انسان احساس آرامش می‌کند. هوا سنگین است اما هرچه باشد از هوای شرجی و نفس‌گیری که سراسر تابستان مثل بختک روی این ناحیه می‌افتد بهتر است. به هنگام عبور از امتداد ساحل، از توده‌های شنی سمت چپ، تازگی هوای آتلانتیک به مشام می‌رسد. سواحل بی‌کرانی که از قاره اروپا و نواحی "کیپ کود"<sup>۴</sup> شروع شده و با پیچ و خمهای فراوان در آبهای شیری رنگ فلوریدا خاتمه می‌یابد. کارولینا تقریباً در میانه این زنجیره سواحل قرار گرفته است. در قسمت پیچ خوردگی سواحل بیرونی، "کیپهاتراس"<sup>۵</sup>، کشتی‌های شکسته، نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند که مانند دانه‌های گردنبند، بر گردن صخره‌ها و ساحل آویخته شده‌اند. این در حالی است که تابلوهای راهنمایی و رانندگی به شما هشدار می‌دهند که این آزاد راه، برای فرار از دست گردبادها و هاریکن‌های وحشتناک است.

شهرکهای ثقلی با خانه‌های چوبی، اسامی جالبی دارند، نظیر: "داک"<sup>۶</sup>، "ساندرلینگ"<sup>۷</sup> و یا "کیل دوبل هیلز"<sup>۸</sup>. در امریکا هر جا چشم باز کنی، مهمانسرای جهانگردی، رستورانهایی با غذای آماده، پمپ بنزین و مغازه‌های مشروب فروشی، ماشین‌رو را خواهی دید. این مغازه‌ها به "بروتراس"<sup>۹</sup> معروفند و در اینجا شما قادر خواهید بود بدون اینکه از ماشین پیاده شوید از وسط مغازه عبور کرده، اجناس دلخواه خود را خریداری کنید و سپس به منطقه علامت‌گذاری شده

---

1. Kitty Howk

3. Currituck Sound

5. Cape Hatteras

7. Sanderling

9. Bru Thrus

2. Norton Carolina

4. Cape Cod

6. Duke

8. Kill Devil Hills

وسیع و عجیبی می‌رسید که مثل یک بنای یادبود ملی مشخص شده است. اینجا در منطقه "کیتی هاوک"<sup>۱</sup> در سال ۱۹۰۳، قرن امریکا با یک داستان کاملاً امریکایی آغاز شد. در برابر بُهت و ناباوری اهالی منطقه، ویلبر و اولیور رایت از دایتون و اوهایو به سواحل کارولینا آمده بودند تا ماشین پرنده سنگین تر از هوای خود را امتحان کنند، غوغایی برپا بود. برادران رایت این بار، علی‌رغم ناکامیهای قبلی، کاملاً مطمئن بودند که این وسیله را پرواز خواهند داد.

ویلبر در سال ۱۸۹۹ از مغازه دوچرخه‌سازی خود در دایتون به مؤسسه "اسمیت‌سانیان"<sup>۲</sup> نامه‌ای نوشته بود و در خواست اطلاعاتی درباره علوم جدید کرده بود. علمی که در آن زمان در حد رؤیا یا اغفال و حقه‌بازی تلقی می‌شد و آن علم هوانوردی بود. درست چهار سال بعد یعنی در ۱۷ سپتامبر ۱۹۰۳، اولیور با در نظر گرفتن یک فرود آرام بر روی ساحل شنی، ماشین پرنده را به مدت ۱۲ ثانیه در هوا به پرواز درآورد و مسافت ۱۲۰ فوتی را پیمود. یکی از شاهدان فریاد می‌زد: «بالاخره موفق شدند. وای بر حالشون اگر موفق نمی‌شدند.»

هیچ ملتی تاکنون با این حرارت، قهرمانان‌شان را در معرض فروش نگذاشته است. من نیز مانند اکثر پسرهای انگلیسی با "هاوکی"، "سوپرمن"، "بت‌من"، "راوهاید"، "برادران رایت"، "جان گلن"، "جان وین"، "کلنت ایستوود" و "نیل آرمسترانگ" رشد کرده‌ام. این افراد آنقدر مهم و بزرگ هستند که شک دارم بتوانم حقیقت آنها را از افسانه‌ها و اسطوره‌هایشان جدا کنم و هنوز هم در شگفتم به روشی که امریکاییان موافق و هماهنگ با اسطوره‌های خود، نظیر برادران رایت زندگی کرده، در مواجهه با خود عامه که می‌پندارد فقط یک احمق، خیال پرواز به سرش می‌زند، با تلفیق تصورات، استعداد و پشتکارش، به رویارویی مشکلات می‌رود.

سرتاسر این سواحل از عهد و پیمان مردم با قهرمان‌پروری و جسارت گواهی می‌دهد از ایالت "ماساچوست" در شمال که پدران اولین مهاجرین امریکا در آنجا فرود آمدند تا "ویرجینیا" که اولین ساکنین آن در سال ۱۶۰۷ متوجه شدند که تعدادشان به واسطه گرسنگی و بیماری از

1. Kitty Hawk

2. Smithsonian Institute

۱۰۵ نفر به ۳۲ نفر رسیده است با وجود این تمام آنها با سرسختی به مبارزه خود ادامه دادند. در مناطق جنوبی‌تر، تقریباً ۶۰ سال پس از اختراعات برادران رایت، در "کیپ کاناورال"<sup>۱</sup> که مطالعات فضایی در تب و تاب بود، رییس جمهور کندی اعلام کرد که امریکاییان اولین قدم را بر سطح کره ماه خواهند گذارد.

به سوی "کیتی هاوک" رانندگی می‌کنم و در فکر قهرمانیها و افتخارات امریکاییان غوطه‌ورم. رادیوی ماشین را روشن کرده، به برنامه‌ای روی موج A.M که زیاد هم خرنخر می‌کند گوش می‌کنم. کشیشی مشغول صحبت کردن است و درباره‌ی بی‌علاقگی و انحطاط اخلاقی مردم امریکا، یاهو‌سرایی می‌کند. او به صراحت می‌گوید که قوانین حاکم بر زندگی شهروندان امریکایی افتضاح شده است و از نمایشهای هنری مستهجنی که می‌بیند دارد دیوانه می‌شود و آنها را غیر امریکایی می‌خواند.

آیا هیچ‌کس دیگری از نام کشورش به این شکل استفاده می‌کند؟ آیا در توکیو کارگران نالایق را غیر ژاپنی می‌خوانند؟ آیا فرانسویان شهروندانی را که به ادبیات علاقه‌مند نیستند را غیر فرانسوی می‌نامند؟ کشیش واعظ رادیو به سرعت به این انحطاط اخلاقی حمله‌ور می‌شود و در این راستا "الکسیس دو تاکوویل"<sup>۲</sup> نقل قول می‌کند که نوشته است: «امریکا بزرگ است چون خوب است». هیبت امریکا از بین رفته است چون نیک سیرتی امریکاییان در زوال و نابودی قرار گرفته است. وی طبق معمول به نقش هالیوود (حرامزاده مستهجن جنایتکار) اشاره می‌کند. اما مطالب دیگری را نیز بر گفته‌هایش می‌افزاید و از آنها نیز گله می‌کند: «ضعف اعتماد به نفس مردم، پیگردهای قانونی آزاردهنده، عدم احساس مسئولیت فردی و کم رنگ شدن آداب زندگی جمعی».

چنانچه او راست بگوید پس روح حاکم بر جامعه امریکا واقعاً تغییر کرده است. جامعه امریکا به دوران خشم و ویرانگری تازه‌ای وارد شده است. برای اثبات این مدعا هیچ دلیل علمی در دست ندارم اما در صحبت با اقشار مختلف مردم، از چپ و راست و میانه، نژادها و تبارهای مختلف با پیشینه اجتماعی گوناگون، از کالیفرنیا تا نیوانگلند و میانه غربی، هنگام بحث درباره

1. Cape Canaveral

2. Alexis de Tocqueville

مسائل سیاسی اجتماعی تقریباً همین حرفها را شنیدم. تصویری که امریکاییان به عنوان ملتی سخت‌کوش و فردگرایی خشن از خود داشتند در حال فروپاشی است. دیگر خبری از قهرمانان امریکایی به گوش نمی‌رسد و همه در گِل مانده‌اند. آداب زندگی جمعی، جامعه مدنی، آرمان شهرهای نقاشانی چون "تورنتون وایلد" و "نورمن راک‌ول"<sup>۲</sup> - که در نقاشیهایشان (شهرهای ما) به تصویر می‌کشیدند - همه و همه در محاصره است. جای غریب‌های قهرمانانی چون برادران رایت را، سرود ملی ناله و نفرین گرفته است. فردگرایی جای خود را به خودمحوری سپرده است و ویژگیهای امریکایی در زوال است و دیگر ویژگی بارز مردم امریکای دهه ۹۰، اعتماد به نفس نیست بلکه خودخواهی و خودپسندی است.

قهرمانان امریکایی قرن هفدهم ماجراجویانی خشن بودند. در قرن هجدهم انقلابیون وطن‌پرست ضدانگلیس و در قرن نوزدهم کابوی‌ها و هم اکنون در اواخر قرن بیستم وکلا و حقوق‌دانان (چون فرهنگ قهرمان‌پروری جای خود را به فرهنگ قربانیان نالان سپرده است). برنامه‌های تلویزیونی به جای اینکه به ستودن قهرمانان پردازند، آکنده از راجی‌های این و آن برای حمایت و تمجید از ستم‌دیدگان هستند. مجموعه‌ای از صداها نالان و غمناک که فریاد می‌زنند: «تقصیر من نیست. مرا سرزنش نکنید.» به گوش می‌رسد. شواهد غیررسمی اما عینی من، از شکل‌گیری چنین فرهنگی آنقدر زیاد و درخور توجه بود که در میان اخبار و نوشته‌هایم پرونده‌ای را به نام پرونده قربانیان گشودم. به نمونه‌های زیر دقت کنید:

**نمونه اول:** "الیسن وود"<sup>۳</sup>، افسر پلیس "پالم بیچ"<sup>۴</sup> واقع در "فلوریدا"<sup>۵</sup>، به واسطه غیبتهای مکرر و قصور در انجام کار از پلیس اخراج می‌شود. اما او ادعا می‌کند که چون معتاد به مشروبات الکلی است، پس فردی از کار افتاده و ناتوان است و طبق مقررات نباید اخراج شود. وی با این استدلال حقوق از دست رفته خود را مطالبه می‌کند.

**نمونه دوم:** خانم "دبورا بردول"<sup>۶</sup> که ۳۶۶ پوند وزن دارد از یک سینما شکایت کرده است. وی مدعی است چون آنها به او اجازه نداده‌اند صندلی قابل حمل خودش را در فضایی که برای

1. Thornton Wilder

3. Alison Wood

5. Florida

2. Norman Kockwell

4. Palm Beach

6. Deborah Birdwell

ویلچرها در سینما اختصاص دارد قرار دهد و روی آن بنشیند، احساساتش جریحه‌دار شده است و قصد دارد حقوق خود را مطالبه کند.

**نمونه سوم:** خانم "بونی کوک"<sup>۱</sup> با ۳۲۰ پوند وزن، که از کار در بیمارستان اخراج شده بود، از مسئولین بیمارستان شکایت کرد. وی مدعی بود چون وزن او طوری است که وی را جزء از کارافتادگان قرار می‌دهد پس نمی‌بایست اخراج شود. دادگاه او را به سر کار خود بازگرداند و مبلغ ۱۰۰ هزار دلار نیز برای او در نظر گرفت. این درحالی است که پزشکان به وی هشدار داده‌اند که او نباید راه برود، خم شود، چیزی بلند کند یا زانو بزند.

**نمونه چهارم:** "آلبواکوک"<sup>۲</sup> در "نیومکزیکو"<sup>۳</sup> داستان خنده‌دار خانم "استاللی بک"<sup>۴</sup> هشتاد و یک ساله است که از رستوران "مک‌دونالد" قهوه‌ای می‌خرد و هنگام رانندگی آن را میان پاهایش می‌گذارد. قهوه برمی‌گردد و پای خانم را می‌سوزاند. وی با ادعای سوختگی درجه سه و هشت روز طول درمان در بیمارستان و جراحی پلاستیک درخواست ۲/۷ میلیون دلار غرامت کرده بود که به ۶۰۰ هزار دلار رضایت داد.

**نمونه پنجم:** نقل از اخبار "نیوپورت"<sup>۵</sup> در "ویرجینیا"<sup>۶</sup>. "مونیکا" و "مارک اسکینر"<sup>۷</sup> برای مرگ پسر شصت و یک ساله‌شان در یک حادثه رانندگی نزد وکیلشان می‌روند و از هرکسی که شما فکرش را بکنید شکایت می‌کنند. اول از مسؤل سوپرمارکتی که مایع تمیزکننده کامپیوتر را به راننده ماشین فروخته است. چون راننده و پسر آنها قبل از مرگ آن را استنشاق کرده و همین باعث حادثه مرگبار شده است. سپس خانواده "اسکینر" از مهندسینی که دریاچه واقع در محل حادثه را طراحی کرده‌اند، شکایت کرده‌اند چون ماشین پسرشان داخل آن افتاده است. سپس از مهندسین راه و ترابری شکایت کرده‌اند، چون جاده‌ای که آنان طراحی کرده‌اند و پسرشان در آن حرکت می‌کرده، بسیار به دریاچه نزدیک بوده است!

**نمونه ششم:** در "آناهیم"<sup>۸</sup> واقع در "کالیفرنیا"<sup>۹</sup>، خانم "بیلی جین متی"<sup>۱۰</sup> ۵۲ ساله، به همراه

1. Bonnie Cook

3. New Mexico

5. Newport

7. Monika/Mark Skinner

9. California

2. Albuquerque

4. Stella Liebeck

6. Virginia

8. Anahiem

سه نوه‌اش به "دیزنی‌لند" می‌روند. در آنجا مورد دستبرد قرار می‌گیرند. کارکنان دیزنی‌لند، وی را به جایی پشت صحنه می‌برند و نقابهایشان را برمی‌دارند. اما خانم "متی" از آنها شکایت می‌کند. چون وقتی پشت صحنه بود و می‌دید که شخصیت‌های دیزنی، لباس و نقابهای خود را درآوردند معذب شد. در کیفرخواست وی آمده بود که به خاطر جریحه‌دار شدن احساساتش شکایت کرده است. چون بچه‌ها را با این واقعیت روبرو کرده است که شخصیت‌های کارتونی دیزنی‌لند همگی افسانه‌اند و دروغند.

حقیقتی که در دهه ۹۰ کسی جرأت نمی‌کند آن را بر زبان آورد این است که: «خدای من!، "میکی ماوس" موش واقعی نیست؟! اگر واقعاً، واقعی نبودن میکی ماوس، اینقدر در روحیه این خانم تأثیر می‌گذارد پس عکس‌العمل وی در برابر کشتار دسته‌جمعی و قتل عام "آلامو"<sup>۱۱</sup> و "ووندنی"<sup>۱۲</sup> چه خواهد بود؟ یا آن لحظات نفس‌گیر و طاقت‌فرسای فرود "آپولوی ۱۳" بر فراز ماه چه تأثیری بر وی خواهد داشت.

هم اکنون غالباً می‌گویند که ما در دوران پس از قهرمانها زندگی می‌کنیم و در فرهنگ قهرمان زدایی‌شده، به سر می‌بریم. قهرمانان و اسطوره‌ها برای این در میان مردم پرورش یافتند که بعدها مورد تمسخر و تحقیر نسل بعد قرار گیرند. به استثنای "نلسون ماندلا"<sup>۱۳</sup>، تقریباً هیچ قهرمانی نیست که از چنگال انتقادهای تند اصلاح‌طلبان و اخبار رسانه‌ها و مطبوعات رهایی یافته باشد و در برابر فساد تدریجی که اینها علم می‌کنند مقاومت کرده باشد.

حتی بزرگمردانی که با احترام دفن شده‌اند برای مدت طولانی، قهرمان باقی نماندند. امروزه ما بسیار بیشتر از معاصرین روزولت و کندی از زندگی خصوصی و رفتارهای جنسی آن دو می‌دانیم. از زمان "واترگیت" مردم تمام سیاستمداران را قهرمانان دیروز و مفسدین فردا می‌دانند. تحقیر و خوارشمردن قهرمانان، توسط رسانه‌های گروهی، شکل‌گیری و تکوین یک جامعه رئالیسم امریکایی را ذهنیت می‌بخشد. «ویلیچیر فرانکلین روزولت» با همدستی و همکاری یک نشریه از دید اذهان عمومی مخفی می‌شد. اما آیا امروزه - که بهتر از هرکسی می‌دانیم که او با ناتوانی جسمی خود مبارزه می‌کرد - احساس بهتری نسبت به او نداریم؟ و البته این که آگاهی از

10. Billie Jean Matay

11. Alamo

12. Wounded Knee

13. Nelson Mandela

روابط عشقی غیراخلاقی سیاستمداران را ترجیح بدهیم یا نه، امری است که به بررسی نیاز دارد اما آنچه مهمتر از مرگ قهرمانان است، گسترش و پرورش قربانیان و ستمدیدگان می‌باشد. در برابر خشم مفرط امریکاییان امروز به جای طنین شعار اعتماد به نفس برای ساختن امریکایی بهتر از همه جا صدای ناله، شیون و ضجه به گوش می‌رسد.

این فرهنگ قربانی پروری، نظیر هرچیز جدید دیگر که در امریکا متولد می‌شود در حال گسترش به مناطق اروپایی نیز هست. به عنوان نمونه "رابرت هیوز"<sup>۱</sup> منتقد هنری آن را زبانشناسی درد و وحشت می‌نامد. به این مفهوم که تمام دردها و آلام باید به وسیله استفاده از لغاتی لطیفتر، شفا یابند. استفاده از حسن تعبیر در گویشهای مختلف، مثلاً "جف وودوارد" به جای اخراج می‌گفت: «از مدار خارج شدم». دیگر کارگران از این عبارتها به کار می‌بردند: «تعدیل، کاهش نیروی انسانی و ...» مردمی را که زمانی ناتوان می‌خواندیم امروز، مبارزه شده‌اند اما مشکلاتشان هنوز پابرجاست.

این طریقه گفتگو تازه آغاز داستان *آلیس در سرزمین عجایب* است و به گونه‌ای است که در آن هیچ چیز درست یا غلط نیست، بلکه مناسب یا نامناسب است. به عنوان مثال در دانشگاه پنسیلوانیا و در بحبوحه زبانشناسی خاص دهه ۹۰ و جنون قانون‌گرایی؛ مرد سفیدپوست دانشجویی که نیمه شب را در اتاقش مشغول درس خواندن بود، از سر و صدای دانشجویان، بیرون اتاقش کلافه شد و از پنجره فریاد زد: «خفه شید دیگه، گاو میشها!».

دانشجویان پر سر و صدای بیرون که همگی دختر و سیاه‌پوست بودند این کلمه او را یک توهین نژادی - شاید هم جنسی - تلقی کردند و اقداماتی انجام دادند که مسخره بازیهای "باستر کیتون"<sup>۲</sup> و تفکرهای انزواگرایانه "کافکا"<sup>۳</sup> را تداعی می‌کرد. بدیهی‌ترین راه‌حل عاقلانه این بود که دانشجویانی که مزاحم مطالعه دیگران می‌شوند باید تنبیه شوند یا لاقبل به آنها اخطار داده شود. اما حقیقتی که درباره این فرهنگ امریکایی قربانیان وجود دارد این است که با عقل سلیم سازگار نیست.

تمام نهادها و سازمانها باید در حالت کاملاً دفاعی به فعالیت ادامه دهند و زمانی که توسط

1. Rober Hughes

2. Buster Keaton

3. Franz Kafka

یک وکیل سِمج - که در پی احقاق حقوق ضایع شده دیگران است - مورد تهدید واقع شدند باید به هر دلیل و برهانی - حتی اگر مضحک و خنده‌آور باشد - متوسل شوند. یک وکیل زبردست می‌تواند از کاه «گاومیشها» یک کوه دشنام و توهین نژاد پرستانه بسازد. اما شما فکر کنید در چنین موقعیتی به جای گاومیش، چه کلمه دیگری مناسب‌تر است. زمانی که جنجال این دانشجویان به یک مسأله ملی تبدیل شد و دانشجویان از مواضع خود عقب‌نشینی کردند، «هیلا ری کلیتون» در اعتراض به مسؤولین دانشگاه گفت که مانع از آزادی بیان دانشجویان نشود و آزادی را در دانشگاه خفه نکند. اما چنین فرهنگی به صورت یک ویروس واگیردار درآمده است و با سرعت زیادی رو به گسترش است.

بیشتر امریکاییان از هم‌شهری‌های خود می‌ترسند که مبادا دیوانه شده باشند. در ایالت تگزاس بر سر اسم یک رودخانه محلی، چه قشقرقی که به پا نشد؛ نام اصلی این رودخانه «کریپل کریک»<sup>۱</sup> بود. در «مینه سوتا»<sup>۲</sup> مقامات قانونی بر - آن شدند تا نام دو دریاچه «اسکوالیک»<sup>۳</sup> و «اسکواپوینت»<sup>۴</sup> را تغییر دهند. کلمه «اسکوا»<sup>۵</sup> برای سرخپوستان امریکایی توهین‌آمیز بود. از قرار معلوم کلمه اسکوا از فرم تغییر یافته لغتی از قبیله «آلگون کوین»<sup>۶</sup> است که وارد زبان فرانسه شده، سپس به زبان انگلیسی آمده است. اما به نظر نمی‌رسد که امریکاییها همگی سه زبانه باشند و برسر معنی این لغت با هم به کشمکش بپردازند، اما این سعی و تلاش برای توهین نمودن نیست، تنها به این دلیل است که ثابت کنند با دستکاری در حوزه زبانشناسی، یکدیگر را آزرده می‌سازند.

سال ۱۹۹۳، در خلال محاصره محوطه «دیوید کوروش» در تگزاس برای ملاقات یک خانواده انگلیسی که عضو «آیین داودی کوروش» بودند، به فرودگاه «واکو» رفتم. می‌دانستم که پدر خانواده برای آزادی پسرش از این درگیری، قصد دارد به تگزاس بیاید. به من گفته بودند که

1. Cripple Creek

رودخانه چلاق

2. Minnesota

3. Squaw Lake

4. Squaw point

Squaw

۵- اسکوا، به معنی اندام جنسی زن است (مترجم).

۶- آلگون کوین نام قبیله‌ای از سرخپوستان می‌باشد که در دهانه رودخانه «آتاوا» زندگی می‌کنند.

Algonquin

(مترجم).

مردی سیاه‌پوست، میانسال و از اهالی "میدلند" است و من نشان دیگری از وی نداشتم. به همراه دیگر روزنامه‌نگاران در فرودگاه منتظر رسیدن این پرواز بودیم که یک خانم سفیدپوست گزارشگر تلویزیونی به سوی من آمد و پرسید:

- چگونه او را خواهید شناخت؟

- خُب او انگلیسی است و سیاه‌پوست.

- او. پس یک امریکایی - آفریقایی تبار است؟

البته امروزه به لحاظ سیاسی رسم است که به سیاه‌پوستان عبارت «امریکایی - آفریقایی» اطلاق می‌کنند. اما این بنده خدا انگلیسی بود و از قضای روزگار سیاه‌پوست. من با ریشخندی به خانم گزارشگر به خاطر اشتباهش گفتم:

- نه خیر! ایشان امریکایی - آفریقایی تبار نیست. انگلیسی است.

- شما خودتان گفتید که امریکایی - آفریقایی است؟!

- نه، من گفتم بریتانیایی و سیاه‌پوست است.

سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد، کم‌کم آخرین جرقه‌های عقل سلیم اجتماعی که می‌رفت به خاموشی بگراید، جان گرفت. این روزنامه‌نگار که در قانون جدید غوطه‌ور بود، نگران بود که مبادا به کسی توهین کند اما، دقیقاً برعکس عمل می‌کرد. او با تعجب و سرگردانی پرسید:

- خب. می‌شه گفت که انگلیسی - آفریقایی تبار است؟

قبل از اینکه من جوابی بدهم یک انگلیسی که پشت سرمن ایستاده بود با لحن نیش‌داری گفت:

- برای اینکه جانب احتیاط را نگهداری سعی کن بگویی او یک انگلیسی سرخپوست آفریقایی تبار است.

این داستان مثل بقیه وقایع گفته شده ظاهراً خیلی پیش پا افتاده به نظر می‌رسد. اما شما اینها را به همراه میلیونها اتفاق دیگر به زندگی روزمره امریکاییان بیفزایید. در این صورت بوی پوسیدگی جامعه امریکا در درگیریهای نژادی - مهاجرتی و غیره به مشام‌تان خواهد رسید. فرهنگ مظلوم‌نمایی و قربانی شدن کم‌کم از بحثهای تلویزیونی به قلب خانه و خانواده‌های امریکایی رسوخ کرد و حتی به کاخ سفید هم رسید. جایی که بیل کلینتون اظهار می‌کند: «درد

شما را احساس می‌کنم». اما آنها شاهد یک تغییر ماهوی اخلاقی در قلب جامعه خود می‌باشند. مرکز مطالعات سیاسی ملی، سال ۱۹۹۶ با گروه‌های رأی دهنده اوهایو، تگزاس و کالیفرنیا گفتگوهایی انجام داده است و نتیجه‌گیری کرده است که امریکاییان به واسطه احساس زوال و انحطاط در اخلاق جمعی جامعه، بسیار عصبانی و نگران هستند. این مطالعه می‌افزاید: «احساس فراگیری وجود دارد که حاکی است، زندگی آنچنان که باید باشد نیست و جامعه امریکا مثل کشتی بی‌سکان است و امریکاییان دیگر نمی‌دانند نماینده چه چیزی هستند».

این احساس بیانگر یک سقوط اخلاقی در قلب جامعه امریکاست که قوانین جدید امریکا روح حاکم بر زندگی مردم و روش زندگی آنان را به کلی فروپاشیده است. این مطالعه می‌افزاید: «کمتر کسی فکر می‌کند که در ایالاتی متحد که یکپارچه زندگی می‌کند، روح یگانگی کمتر احساس می‌شود».

از دیگر مواردی که آزرده‌گی خاطر امریکاییان را فراهم می‌آورد، کم‌رنگ‌شدن اخلاق کاری (وجدان کاری) است و اینکه از میان اعتقادات، باورها و ارزشهای والای امریکایی، خودخواهی به ترم اجتماعی تبدیل شده است. این موارد از جمله مهمترین و در عین حال مضرتترین عواملی هستند که خشم و نگرانی مردم را در دهه ۹۰ باعث می‌شوند.

«دانیل یانکلوویچ»<sup>۱</sup> که مسایل اجتماعی را دنبال می‌کند درباره بدبینی موجود و خشم مردم اظهار می‌کند که ۸۷ درصد مردم امریکا معتقدند که جامعه امریکا در یک انحطاط اخلاقی به سر می‌برد. براساس این تحقیقات میان این زوال اخلاقی و میزان جرایم رابطه مستقیمی وجود دارد. اما کسانی که افزایش میزان جرم و جنایت را طی سی سال گذشته مشاهده می‌کنند آن را پدیده‌ای جدا از دیگر مسایل جامعه در نظر نمی‌گیرند و معتقدند یک بیماری خطرناک روح جامعه امریکا را آزار می‌دهد که هیچ نامی بر آن نمی‌توان نهاد.

یانکلوویچ معتقد است که این زوال اجتماعی آنقدر ژرف است که خوشبینی امریکاییان - که همواره مورد تحسین اروپاییان بود - امروزه جای خود را به بدگمانی، انفعال و بی‌تفاوتی سپرده است.

یانکلوویچ معتقد است که هرچه این حالت بدگمانی و انفعال در جامعه بیشتر رسوخ کند،

1. Daniel Yankelovich

اندیشه ایجاد جامعه‌ای بهتر - که در دهه ۹۰ شکل گرفت - به سوی ابعاد منفی، گرایش پیدا خواهد کرد و مردم درباره آن، مثبت نمی‌اندیشند. تعریف مردم از جامعه‌ای بهتر این خواهد بود که بتوانند شبها با احساس امنیت از خانه بیرون بروند، یا از کودکان سوء استفاده نشود. یعنی یک احساس همه‌گیر در جامعه‌ای که قوانینش تغییر کرده و هر نهادی در این جامعه، مشغول نزاع و فرسایش است.

یانکلویچ در سال ۹۵، برای تبیین تنشهای موجود در جامعه‌ای خشمگین و نگران نوشت: «عموم مردم امریکا در یک وضعیت منفی و اشتباه به سر می‌برند. عامه مردم مُشوش و عصبانی‌اند و حالت نامتعادلی دارند. نسبت به آینده بدبین هستند و درباره هر رهبر سیاسی در هر لباس و از هر حزبی بدگمانند».

یانکلویچ از بروز درگیری طبقاتی و برانگیخته شدن مسایل نژادی، عدم ثبات سیاسی و افراط‌گرایی احساس خطر می‌کند. هرکدام از این مسایل، نفتی بر آتش خشم جامعه می‌ریزد. حتی بیل کلینتون در سخنرانی دومین دوره ریاست جمهوری‌اش با آن خوش‌بینی سستی که دارد، می‌گوید: «آیا ما گرد هم خواهیم آمد یا از هم جدا خواهیم شد؟»

در سال ۱۹۹۰، فیلمی به نام **سقوط** ساخته شد که در آن یک کارگر وطن‌پرست، از همان قهرمانان نظم کهن پنجاه سال گذشته، برای بهبود کار کمی با قوانین موجود بازی کرد و با این که هیچ گناهی نداشت از کار اخراج شد. بعد دیوانه شد. قوانین تغییر کرده‌اند و او قربانی نظام تعدیل نیروی انسانی مدیران شده بود. او در برابر کمونیسم دلیرانه مبارزه کرد اما سرانجام نابود شد و در جامعه‌ای خشن، بی‌قانون و متغیر و آکنده از مهاجرانی که انگلیسی هم صحبت نمی‌کنند رها شد.

**سقوط** یک نمونه اخلاقی از طبقه متوسط میانسال سفیدپوست است که از اینکه روزهای خوش گذشته‌اش را از دست رفته می‌بیند خشمگین است.

اما هالیوود همواره مانند آینه‌ای زک‌گو و خشن مقابل جامعه امریکا ایستاده است و خبر از حقایقی تلخ‌تر می‌دهد. وقایعی نگران‌کننده‌تر از فرهنگ بدبینی و بدگمانی. و آن جدایی ملت از یکدیگر و از دولت است و قطعه قطعه شدن امریکا را به مناطق و ایالت مختلف و با فرهنگهای متفاوت تداعی می‌کند. به عنوان مثال فیلمهای تولید شده درباره جنگ جهانی دوم و ویتنام را مقایسه کنید. مثلاً در فیلم **دوازده کشتیف** آنچه زیربنای مفهومی فیلم را تشکیل می‌دهد،

یکپارچگی ملت برای شکست انحصارطلبی نازی‌ها و ژاپنی‌ها است. روند مرکزی فیلم به این سو حرکت می‌کند که دولت ما تبهکاران را به اجبار به ارتش می‌خواند تا از تسلیحات دموکراسی در برابر سایه شوم نازیسم دفاع کنند. تبهکاران ارتشی پیروز می‌شوند و به سربازانی وطن‌دوست بدل می‌گردند. این نهایت خوش‌بینی امریکایی را می‌رساند که حتی گنه‌کارترین و بزه‌کارترین فرد امریکایی امکان نجات و رهایی دارد. این همان خوش‌بینی است که شعار آن به زبان لاتین پشت سکه‌های یک سنتی حک شده است: «از میان خیلی‌ها، تنها یک امریکایی خلق خواهد شد». حالا در این حباب خاک، هنوز می‌توان باور کرد که یک قهرمان امریکایی از میان این دوازده کثیف سر برآورده باشد. اما نه بیشتر از یک نفر قابل تصور نیست.

محتوای فیلمهایی که پس از جنگ ویتنام عرضه شد، کاملاً در تضاد با گونه‌های جنگ جهانی دوم است. فیلمهایی نظیر: **دسته نظامی، تپه همبرگر، حالا آپوکالیپس**، یا از همه کوبنده‌تر فیلم **متولد ۴ جولای**، نقطه عزیمت خود را افراد عادی و اجتماعی جامعه قرار می‌دهد. باز هم درست در این فیلمها افراد عادی جامعه را به زور وارد ارتش کرده به جبهه‌های جنگ می‌فرستد و این افراد به لحاظ روحی، فکری، اخلاقی و حتی جسمی دچار فلج و رکود می‌شوند. داستان قهرمان‌پروری پایان می‌یابد و جای خود را به قربانیانی می‌دهد که به خاطر خودخواهی نخبگان سیاسی و سردمداران خود، شادمانی و عمر خود را در میادین جنگ قربانی می‌کنند. این کاملترین تصویر سینمایی از تبلور فرهنگ قربانی شدن است.

“چارلز سایکس”<sup>۱</sup> در کتاب خود **یک ملت قربانی**، مثالهای فراوان دیگری گردآورده است. او از یک مأمور “اف.بی.آی که ۲۰۰۰ دلار اختلاس می‌کند و همه آن را در شهر آتلانتیک در قمار می‌بازد صحبت می‌کند. این مأمور اف.بی.آی پس از آنکه دادگاه وی را معتاد به قمار تشخیص داد و معلول شناخته شد، مجدداً به سرکار خود بازگشت. در “فیلا دلفیا” یک کارمند مدرسه به واسطه تأخیر هر روزه و قصور در انجام کار اخراج می‌شود. اما او عارض می‌شود و خود را مبتلا به “سیندرم مزمن دیری!” قلمداد می‌کند، می‌داند و چون بیمار است و ناتوان تلقی می‌شود به سرکار بازمی‌گردد. انسان از تعجب شاخ درمی‌آورد!

همچنین حکایت آن جنایتکاری که ادعا می‌کرد قربانی سیندرم جنینی اعتیاد به الکل است شنیدنی می‌نماید. یعنی چه؟ یعنی اینکه مادر او چون زمان بارداری معتاد به الکل بوده است پس او مسؤول جنایاتی که انجام می‌دهد نیست؟! آیا هیچ‌کس به غیر از یک وکیل حرفه‌ای از گفتن این اراجیف خجالت نمی‌کشد؟

چکیده خشم شهروندان امریکایی را نسبت به وضع موجود که فراگیر هم شده در گفتگو با کلانتر یکی از شهرهای کوچک اطراف می.سی.سی.پی احساس کردم. "مارتین پیس"<sup>۱</sup> مردی است لاغر اندام با موهایی مُجعد، زیرک و تحصیل کرده و از همه مهمتر اینکه از دست بهانه‌های جور واجوری که جانیان و تبهکاران در جلسه دادگاه ارائه می‌دهند و تبرئه می‌شوند، بسیار عصبانی است وی کلانتر ناحیه سرسبز و زراعی "وارن‌کانتی"<sup>۲</sup> در حومه شهر "ویکس برگ"<sup>۳</sup> کنار رودخانه می.سی.سی.پی است. هنگامی که وی مرا با ماشین از دل خیابانهای شهرک عبور می‌داد و درباره جنگهای داخلی امریکا صحبت می‌کرد و گاهی هم بلف می‌زد صحبت از جرایم منطقه به میان آمد. او توضیح داد که اکثر قریب به اتفاق جرایم این ناحیه نظیر سایر نقاط امریکا مربوط به موادمخدر است. وی می‌گوید: «اما زمانی که من و همکارانم این افراد را به جرم سرقت، قاچاق موادمخدر یا چیزهای بدتر دستگیر می‌کنیم و تحویل دادگاه می‌دهیم، آنها بهانه اعتیاد به موادمخدر را مطرح ساخته، تبرئه می‌شوند. اما همه می‌دانند که این یک کلک کثیف است». مجرمین معمولاً در دادگاه این‌گونه عنوان می‌کنند: «آن شب به خاطر اینکه خیلی مصرف کرده بودم، دست به سرقت زدم». اما حقیقت این است که او به خاطر اینکه مصرف بالایی دارد و پول ندارد دست به دزدی زده است.

وی که با حرارت صحبت می‌کند ادامه می‌دهد: «ما در امریکا مشکلی به نام موادمخدر نداریم. ما با مردم مشکل داریم». حالا که به دفتر کارش رسیده‌ایم می‌گوید: «من اگر یک تن کوکابین را این گوشه بگذارم که مشکلی به وجود نمی‌آید. مشکل زمانی آغاز می‌شود که عده‌ای برای فروختن، توزیع یا مصرف آن دست به هر کاری می‌زنند».

این گفته‌ها بازتابی است از عقل سلیم و روح حاکم بر جامعه سنتی امریکا که آزادی افراد را

1. Martin Pace

2. Warren Country

3. Vicksburg

محترم می‌شمارد، اما تجاوز به قانون را تحمل نکرده و هر فردی را مسؤول رفتار قانون شکنانه‌اش می‌داند. اما در جامعه امروز امریکا که این کلانتر را عصبانی کرده است، دیگر اعمالی نظیر: دزدی، مستی، اعتیاد و ...، اعمالی اشتباه و اختیاری تلقی نمی‌شوند بلکه یک بیماری به حساب می‌آیند و شخص بیمار هم قابل سرزنش کردن و تنبیه نیست.

چارلز سایکس اشاره می‌کند که سابقاً انجام رفتار ناپسند باعث شرمندگی مجرم می‌شد، اما امروزه همه در پی نقد و توجیه آن هستند و چنانچه یک فرد فاسد بی بند و بار، در جریانات محاکمه، مویی از سرش کم شود، خشم بی‌دریغ مجامع امریکایی سیل آسا بر سرمان فرود می‌آید. دقیقاً مثل بلایی که سر آن دانشجوی دانشگاه "پنسیلوانیا" آوردند. این بلای فراگیر نه تنها بی تقصیر و مبرا است بلکه لاعلاج هم هست. ما همه بیماریم پس هیچ‌کس مسؤول هیچ چیز نیست.

قهرمانان مسؤولیت‌پذیر بودند. اما قربانیان حقشان را می‌خواهند. چنین فرهنگی باعث لوٹ کردن حقوق کسانی می‌شود که به واقع قربانی مسایل نژادپرستی و بیماریهای اپیدمیک شده‌اند. چون اگر همه بخواهند قربانی شوند دیگر کسی باقی نمی‌ماند. این روند به نتایج تلخی منجر می‌شود. بسیاری از مردم عادی امریکا از این درهراسند که چنانچه این مرض همه‌گیر شود اکثر قریب به اتفاق مردم مجبور به تمارض می‌شوند. حال دیگر چگونه می‌توان این حقیقت را توضیح داد که جامعه رقابتی قربانیان امریکایی آخرین طرح ۱۹۹۰ یعنی "مرد سفید پوست خشمگین" را تحویل جامعه داده است، به همان‌طور که دیده‌ایم خشم مرد سفید پوست، گلائیة قانونی طبقه کارگر یا طبقه متوسط مردمی است که باور دارند در این شکوفایی اقتصادی از قافله عقب افتاده‌اند. اما در زیر این خشم نکته ناخوشایند دیگر نهفته است. از میان تمام گروههایی که در امریکا، داد از حق خود می‌زنند، شاید شما گمان کنید که مردان سفیدپوست حق جیک‌زدن هم ندارند چون تمام اهرمهای قدرت در دست آنان است. تمام رییس‌جمهوران امریکا؛ معاونین رییس‌جمهور، سخنگویان مجلس و همواره مردانی سفیدپوست بوده‌اند. مردان سفیدپوستی نظیر: "واشنگتن" ۱، "جان وین" ۲، "سوپرمن" ۳، "جفرسون" ۴، "پائول ریور" ۵، "هاوک آی" و ...

1. Washington

2. John Wayne

3. Superman

همه اینها قهرمانانی افسانه‌ای بوده‌اند. اما امروز مرد سفید پوست برای قربانی محسوب شدن، رقابت می‌کند. مرد سفید پوست شکم گنده‌ای که لباس چریکی به تن دارد و از اعضای گروه‌های شبه نظامی ضد دولت است می‌گوید که مشکل آنها دولتی است که دائماً آنها را تهدید می‌کند و می‌خواهد سلاحهایشان را بگیرد.

در انتخابات سال ۱۹۹۴ کنگره، جناح کلیتون به سختی شکست خورد. از این انتخابات به «انتقام» مردان سفید پوست خشمگین تعبیر می‌شود. زیرا بسیاری معتقدند که مردان سفید پوست خشمگین انتقام خود را از دولت کلیتون گرفتند، زیرا این دولت سیاستهای عجیبی داشت: از حمایت اقلیتها گرفته تا راه دادن همجنس‌بازها به ارتش.

یکی از پر فروش ترین کتابهای امریکا به نام **خاطرات خانواده ترنر** که از مسموم ترین کتابهای تاریخ امریکا نیز هست محور اصلی موضوع خود را حس قربانی شدن سفیدپوستان انتخاب کرده است. در این کتاب داستانی شرح داده می‌شود از یک بمب‌گذاری در مقر **اف.بی.آی** که تقریباً مشابه بمب‌گذاری «اوکلاهما» است. روی جلد کتاب نوشته‌ای وجود دارد که با افتخار بیان می‌کند این کتاب از طرف اف.بی.آی «**انجیل راستگرایان نژادپرست**» نام گرفته است. این کتاب با جمع‌آوری اسلحه توسط «**پلیس مساوات**» شروع می‌شود، پلیسی که مورد تنفر همگان است و پایان این داستان به یک جنگ نژادی ختم می‌شود که در انتهای آن قهرمانان سفیدپوست؛ سیاه‌پوستان، یهودیها و سفیدپوستان خائن را از تیرهای چراغ برق، دار می‌زنند. این کتاب ادعا می‌کند که سفیدپوستانی که اسلحه دارند مختارند یک جنگ نژادی به راه بیندازند زیرا دولت دُغل کار ایالات متحده می‌خواهد سلاحهایشان را از آنها بگیرد.

همان‌طور که «رابرت هیوز»<sup>۶</sup> می‌گوید جامعه امریکا در دهه ۹۰ آشکارا میان دو ایده سرگردان شده بود: «آن چه که چپگراها آن را «انتخاب صحیح سیاسی» می‌نامند و آن چه که راستگرایان آن را «انتخاب صحیح میهن پرستانه» نام گذارده‌اند».

هر دو جناح معتقدند که قربانی شده‌اند. در این میان، اکثریت امریکاییها حق دارند که از نابودی جامعه‌ای ایده‌آل که در آن برای مردم سخت‌کوش، خواستن توانستن بود، هراس داشته

4. Jefferson

5. Paul Revere

6. Rober Hughes

باشند. اگر این فرهنگ قربانی شدن، باقی بماند، امریکا هرگز نمی‌تواند آن طور که کلیتون می‌خواهد "به هم پیوندند" خیر، این امریکا، از هم خواهد گسست. گروه‌های قربانیان از وکیل‌هایشان می‌خواهند که برای احقاق حقوق آنها اقامه دعوی کنند اما هرگز از آنها نمی‌خواهند که مسئولیت‌هایشان را به آنها بشناسانند.

در کتاب **جامعه خوب و ناراضی‌ها**، "رابرت ساموئلسن"<sup>۱</sup> دقیقاً به هدف می‌زند. او می‌نویسد که ناله و شکایت امریکاییها در دهه ۹۰ از آن روست که اینان حس مُحق بودن دارند. حسی که به آنان می‌گوید که ایشان استحقاق خوشبختی را دارند و اگر این خوشبختی به دست نیاید پس حتماً شخص دیگری تقصیرکار است. جامعه تقصیرکار است. دولت مقصر است. تقصیر با همان بیچارگانی است که همیشه، همه چیز سرانها خراب می‌شود (سیاهان، مادرانی که از کمک‌های خیریه استفاده می‌کنند، مهاجران، یهودیان، خارجی‌ها، مردم ثروتمند، فقرا، کُفار، لیبرالها، محافظه‌کاران، رسانه‌ها). باید کسی را بیابیم - حالا هرکسی که می‌خواهد باشد - و بتوانیم تقصیر را به گردن او بیندازیم، مبادا که به خود بیابیم و نفس متزلزل خود را مقصر بشماریم.

تمام کتابهای پر فروش به نوعی به ما می‌آموزند که چگونه از مسئولیتها و قبول تقصیرها سرباز زنییم و چگونه مانند یک بچه رفتار کنیم و امریکا که هر روز خشمگین‌تر می‌شود مانده است که این کودک، کی می‌خواهد بزرگ شود و همانند یک بزرگسال رفتار کند. گروه معروف "ایگلز"<sup>۲</sup> در اواسط دهه ۹۰، آهنگی را اجرا کرد به نام **از او بگذر** مضمون شعر آن بود که بسیاری از امریکاییها، بارضایت کامل این کودک قربانی شده را از وجود خود خارج خواهند ساخت و او را از خود خواهند راند. هرچند که ممکن است در برابر وسوسه شکسپیری این شعر لحظه‌ای درنگ کنند که می‌گوید: «بیاید تمام وکلا را بکشیم. همین امشب آنها را بکشیم و البته امریکاییها دیگر این یکی را نمی‌پذیرند!».

به "کارولینای شمالی" برمی‌گردیم، به آن معبد سربلند در "کیتی هاوک"<sup>۳</sup> ماشینهای هجده چرخ قدرتمند و وانتها از جلوی من عبور می‌کنند و پرچم عزیزترین قربانیان امریکا (یعنی "آرمان نافرجام" و "کنفدراسیون") را حمل می‌کنند. روی پلاک اتومبیل‌های این ایالت با افتخار

1. Robert Samuelson

2. Eagles

3. Kitty Hawk

نوشته شده است: «اول در پرواز» اما برخی از این اتومبیلها با خود پرچمهای کنفدراسیون را دارند که در آن اشارات مبهم و غریبی به نماد آرمان نافرجام یعنی «جفرسون دیویس»<sup>۱</sup> وجود دارد. روی این برجسبها شعار متداول عامه پسند جریانات سیاسی امروز امریکا وجود دارد: «مرا سرزنش نکنید من به جف دیویس رأی دادم.»

و این نوستالژی خنده دار است. در فرهنگ قربانی شدن، جمله «مرا سرزنش نکنید» شعار محبوب امریکاییها شده است و به تدریج، اما به سرعت جایگزین شعار «من مسؤولم» می شود. «جس هلمز»<sup>۲</sup>، سناتور محلی کارولینای شمالی، در انتخابات سال ۱۹۹۰ در برابر رقیب سیاه پوست خود (هاروی گانت)<sup>۳</sup> با گستاخی هرچه تمام تر خشم مرد سفیدپوست را به نمایش گذاشت. در پوستره‌های تبلیغاتی هلمز، مردی سفیدپوست دیده می شد که نامه اعلان عدم پذیرش شغلی خود را مچاله می کند. و این بدیمنی این طور به گوش می رسد: «تو آن شغل را می خواهستی. تو بهترین بودی اما آنها کار را به یک اقلیت دادند تا از او حمایت کنند، حمایت نژادی. این منصفانه است؟» با این پیام، فرهنگ قربانی پروری به نهایت پوچی خود رسید. اینان معتقدند سیاه پوستان که در نسلهای متوالی قربانی بی عدالتی نژادی شده اند، امروز سفیدپوستان را قربانی خود می کنند.

سناتور هلمز کاری بسیار مهم انجام داد. او مجیزگوی پندار غلط قربانی پروری بود، اما در عین حال توانست نیاز به امریکایی قوی تر را به تصویر بکشاند. حال این طرز فکر غلط امریکا شده است: «قربانیان افرادی مقدس هستند و اینان حق دارند که وارثان زمین باشند، یا حداقل حق دارند که احقاق حقوق کنند.»

در کیتی هاوک، باد، بلند می شود. در طول ساحل شنی قدم می زنم. سعی می کنم از پرواز اولین ماشینی که از هوا سنگین تر بود اثری بیابم. ماشین پرنده ای که تنها ۱۲۰ پا و این حتی یک بال هواپیمای جت هم نمی شود. مردان دو چرخه ساز اهل «دیتون»<sup>۴</sup> با اختراع عجیبشان دنیایی

1. Jefferson Davis

2. Jesse Helms

3. Harvey Gantt

۴- اشاره ای است به برادران رایب که نخستین هواپیما را اختراع کردند. م

جدید خلق کردند و فقط در عرض ۶۰ سال ما را از "کیتی هاوک" به پایگاه "ترانکوئیلیتی"<sup>۱</sup> در کره ماه بردند.

"آلکسیس دوتکوئیل"، حق داشت که در دهه ۳۰ قرن نوزدهم بنویسد: «امریکا بزرگ است زیرا خوب است.» و باز هم کاملاً حق با او بود زمانی که گفت: «هوش و استعداد فوق العاده‌ای در مردم امریکا و موضوعات فکری آنها وجود دارد. اما سیاستمداران این کشور از ذره‌ای استعداد بی‌نصیب مانده‌اند.» درست به همین علت است که علی‌رغم فرهنگ شایع قربانی‌پروری، من عمیقاً معتقدم که شعور و قدرت تشخیص جامعه امریکا بر این دشواری غلبه خواهد کرد.

«هوش و استعداد مردم امریکا» راهی به جایی خواهد یافت. اما همان‌طور که در فصل بعد خواهیم دید این احتمال دارد که برخورد غیرمعتقول و کلای امریکایی و سیستم قانون‌گذاری نامناسب، غلبه بر این معضل را برای همیشه غیرممکن سازد.

اما هنوز هم باید قهرمانانی چون اولیور و ویلبرت وجود داشته باشند. مردم دوست‌داشتنی و کله‌شقی که مصمم هستند همچون اسطوره‌های امریکایی زندگی کنند و پیشرو، مخترع، کابوی و یا فضانورد باشند. مشکل هموار ساختن این راه است. این راه، تبدیل به یک زباله‌دان شده است. زباله‌دانی پر از وکیل، مشاور، سیاستمدار و نیروی پلیس قربانی.

آنها فریاد بر می‌آورند که پرواز باید ممنوع شود زیرا که احتمالاً نمی‌توان یک شخص بیمار فربه را درون کابین خلبان جا داد. آنها می‌خواهند درد و رنج شما را احساس کنند، اما شما به آنها اهمیت نمی‌دهید و از کنارشان رد می‌شوید، اما آنها جلوی شما را می‌گیرند و آن دم که با عصبانیت بر می‌گردید تا اعتراض کنید شاهد ناخوشایندترین صحنه‌های امریکا در بدو ورود به هزاره جدید خواهید بود.

سرپلیس قربانی فریاد می‌زنید و می‌گویید «گاو‌میشها! گاو‌میشها! گاو‌میشها!» و آنها جواب می‌دهند: «اگر شکست خوردی مرا سرزنش نکن و گرنه از تو شکایت خواهیم کرد.»

## «حکم قانون و حکم وکلا»

«اگر می‌خواهید به مراد خود برسید، نزد وکیل **هاپکینز**<sup>۱</sup> بیایید. من در ۹۰ درصد دعاوی خود پیروز شده‌ام. چنانچه می‌خواهید از کسی شکایت کنید، یا اگر از شما شکایت شده است، من تنها مردی هستم که می‌توانم مورد شما را بپذیرم. اختلاس، سرقت‌های خیابانی، اتهامات جنایی، انفجار، اسب‌دزدی و... نباید لرزه بر اندامتان بیاندازد، البته اگر یک وکیل حرفه‌ای داشته باشید. بهترین تجربه من گریه و عجز و لابه و تقاضای استیناف از محضر دادگاه است و به ندرت اتفاق می‌افتد که نتوانم از موکلم رفع اتهام کنم. از میان ۱۱ مورد پرونده جنایی که سال گذشته در دست داشتم توانستم در ۹ مورد به پیروزی برسم. پس زود بیایید، اما ازدحام نکنید!»

آگهی تبلیغاتی

یک وکیل قرن نوزدهمی

### لیتل راک، آرکانزاس<sup>۳</sup>

هنگامی که یک پزشک خانواده تپانچه‌اش را در بینی شما فرو می‌کند و شما احساس می‌کنید او می‌تواند در آن واحد مغزتان را بیرون بریزد، کاملاً متوجه خواهید شد که واقعاً قوانین تغییر کرده‌اند. شاید اگر شما در اتاق او باشید، او این کار را نکند چون خونتان همه‌جا را کثیف

---

1. Major Hopkins

2. Little Rock

3. Arkansas

می‌کند و آبروی آقای دکتر را می‌برد. یک اسلحه کم‌ری نه میلی‌متری نیمه خودکار برتا. لوله اسلحه آنقدر به بینی من نزدیک بود که چشمان من برای نگاه کردنش از حدقه درآمدند بود.

دکتر گفت: این را برای دفاع از خودم حمل می‌کنم. این را گفت و با مهارت یک کابوی اسلحه را چرخاند و من فقط لبخند سردی بر لب نشانده بودم. حدس من این بود که در اروپا لاقل پزشکیهای خانواده به روی مردم اسلحه نمی‌کشند. یا اینکه، آنها اصلاً اسلحه نداشته باشند. ولی؟! ما در اتاق دکتر جیمز نشسته بودیم. یک خانه نقلی در شهر زراعی "آرکانزاس" جایی که رودخانه "می.سی.سی.پی" سلانه سلانه و آرام، خود را از دل مزارع و مراتع هموار به سوی دلتا می‌کشد و اگر "هاکل بری فین"<sup>۱</sup> ناگهان پایبرهنه داخل آب بپرد آنقدرها هم کسی را متعجب نمی‌کند!

مردم منطقه اینجا را "نیوساوت" (جنوب جدید) می‌نامند، اما کاملاً شبیه جنوب قدیم است. شماره ماشینها با پرچمهای دولتی، لهجه کشیده، درختان ماگنولیا، چسبندگی که به واسطه رطوبت و گرمای هوا روی پیراهن حس می‌شود، گذر کند زمان و رفت و آمد قایقها، از مناظر و بدیهیات این منطقه است.

دکتر جیمز درباره سوابقش و اینکه ۳۵ سال است در این رشته فعالیت دارد سخن می‌گفت. اما وی تصمیم گرفته است که این منطقه و شغل را رها کند. ("دولت" را بدجوری با تأکید تلفظ می‌کرد) و کلا. صنعت بیمه. کاغذبازی. خیلی عصبانی بود. اگر کارش می‌زدی خوش در نمی‌آمد.

در ممفیس از می.سی.سی.پی عبور کرده بودم تا ببینم در آرکانزاس رییس جمهور کلینتون، چه مراقبتهای بهداشتی نهفته است و متعجب بودم که آیا می‌تواند برای سلامتی امریکا راه‌حلی نشان بدهد یا نه. از کلینیک "لی‌کاوتنی"<sup>۲</sup> شروع کردم. ساختمان شیک، اما پر ازدحامی که مردم سیاه و سفید مسافتهای ۴۰، ۵۰ مایلی را می‌پیمودند تا بتوانند به دکتر قابل اعتمادی دسترسی پیدا کنند.

سر میز ناهار با آقای "جان ایسون"<sup>۳</sup>، رییس کلینیک مشغول صحبت بودم. او مردی

1. Huckleberry Finn

2. Lee County

3. John Eason

سیاه پوست و پنجاه ساله بود و در حالی که سعی داشت بسیار رسمی و خشک مرا آقا صدا بزنند، مؤدبانه توضیح داد که پیدا کردن دکتری که راضی شود در دلتای آرکانزاس کار کند، چقدر دشوار است (و برای من هم چقدر دشوار بود خوردن آن همه غذا لویبای قرمز، گوشت کباب فرانسوی، گربه ماهی سرخ شده و...).

این در حالی بود که یکی از بهترین دکترهای بخش (دکتر جیمز)، تصمیم گرفته بود، بدون آنکه جایگزینی برای خود داشته باشد منطقه را ترک کند. اینجا بود که تصمیم گرفتم دکتر جیمز را ببینم.

تعدادی بچه مدرسه‌ای که غالباً سیاهپوست بودند، در راه پرسه می‌زدند. بعضی‌ها هم که کاری بهتر از نشستن روی سکوی خانه و گوش دادن به رادیو و مشروب خوردن نداشتند در راه، دیده می‌شدند. با آن گربه ماهی که مثل یک تکه آجر در معده‌ام سنگینی می‌کرد و مناظر دلسرد کننده مغازه‌ها با رنگهای پریده و کامیونهای حمل بار که یکی از آنها با آگروز آویزان و شکسته مثل ماشین جنگی بود، مطمئن شدم که دیگر لب به چیزی نخواهم زد.

پشت پنجره مغازه بزرگ شهر، یک اعلامیه نصب شده بود و از کسانی که پزشکی می‌دانستند دعوت کرده بود، برای جانشینی دکتر جیمز به کلینیک مراجعه کنند. البته حالت ناامیدی و عجز از سراسر نوشته روی اعلامیه می‌بارید. یاد لطیفه‌ای افتادم که یکی از دوستان در واشنگتن می‌گفت: «آدم بهتره بیرون امریکا فقیر و بیچاره باشد تا توی امریکا. چون وقتی خارج امریکا فقیر و بیچاره‌ای، از امریکا کمک می‌رسد و تو هم منتظر رسیدن کمک از امریکا هستی.»

نشانی خانه دکتر را پرسیدم و به آنجا رفتم و وی مردی بود شصت ساله با ته‌لهجه‌ای کشدار، موهایی مجعد و همان مهمان‌نوازی گرم اهالی جنوب. نشستیم و برای من چای آورد. او می‌گفت که تقریباً هفتاد و پنج کلینیک در ایالت وجود دارد که یک سوم آنها هم متخصص زنان و زایمان ندارند. چون یک پزشک در ازای به دنیا آوردن بچه باید مبلغ ۵۰ هزار دلار سالانه به اداره بیمه پردازد تا در برابر اتهام کم کاری یا ناشی‌گری و پیگرد قانونی بیماران بیمه باشد. این یعنی اینکه هیچ پولی به دست نیآورده‌ای، هیچ. حالا باید پنجاه هزار دلار هم پردازی، آن هم در منطقه فقیرنشینی مثل اینجا. پزشکان امریکا در هول و هراس زندگی می‌کنند و دایم از شکایت این و آن بیم دارند، و بیشتر وقت و انرژی‌شان را در دادگاهها هدر می‌دهند و آبروی چند ساله‌شان هم برباد

می‌رود.

هر بیمار، یک شاکی بالقوه است. به عقیده دکتر جیمز، خانه از پای بست ویران است و او به شدت از بروکراسی تنفر دارد و طوری این کلمه را ادا می‌کند که گویی لغت کمونیسم را برزبان می‌آورد.

گفتم: اما شما که به پزشکی علاقه دارید؟!

- البته، تمام زندگی من است.

- مردم اینجا هم که به شما احتیاج دارند؟!

- دیگه لطفی نداره.

ترس از وکلا، پیگردهای قانونی، بیمه، کاغذبازی، پرکردن فرمها و نظارت دولت باعث شده است تا به قول دکتر جیمز، یک نفر باید دو منشی استخدام کند تا فقط به این کارها برسند. او عقیده دارد دوران دکتر بودن هم به سر آمده است و مجبور است که اینجا را ترک کند.

هیچ‌یک از ما نتوانستیم او را راضی کنیم تا بماند و او در جواب با خنده گفت: «در عوض

می‌روم در بخش اورژانس یک بیمارستان مشغول به کار می‌شوم. کم در دستر است».

با تعجب پرسیدم: «کار در اورژانس کم در دستر است؟! آدمهای تیر خورده، لت و پار شده و

تصادفها را می‌آورند آنجا، آن وقت کم در دستر است».

- بله. البته خوب، بیمارستان هم جای این جور آدمهاست و ما هم پزشکیم. پول خوبی هم

درمی‌آوریم».

این نشان می‌دهد زمانی که او از نظام بروکراسی خلاص شود به کار مورد علاقه‌اش (درمان

بیماران) می‌پردازد سپس با تعجب گفتم: «وضعیت گانگسترها حتی در شهرهای کوچکی مثل

اینجا آنقدر وخیم است که مراکز اورژانس از خطرناکترین مکانها محسوب می‌شود».

قبلاً بیمارستانی را دیده بودم که مجدداً آن را بازسازی کرده بودند و به شیشه‌های ضدگلوله،

بخش امنیتی و جایگاه شلیک، مجهز کرده بودند. داستان از آنجا شروع شده بود که یک گروه

گانگستر محلی در پی درگیری و تیراندازی در خیابان، به بیمارستان مزبور منتقل شده بودند.

دسته‌ای از مجرمین هم برای اطلاع از حال یارانشان در بیمارستان جمع شده بودند که ناگهان سر

و کله گروه رقیب پیدا می‌شود و بیمارستان را زیر رگبار آتش می‌گیرند. در این حین طنز تلخی را

به یاد دارم که می‌گفت: «به بیمارستان نروید، آنجا خواهید مرد». حال با این احوال باز هم دکتر جیمز کار در بخش اورژانس بیمارستان را کم در دستر تر از روبرو شدن با وکلا و کاغذبازی و غیره می‌داند. و این همانجایی بود که من اشتباه می‌کردم.

کار کردن در بخش اورژانس بیمارستان خطرناک نیست. قبل از اینکه حرکتی بکنم دکتر دست کرد و از پشت کمرش اسلحه کمری خود را بیرون کشید و من از ترس (یا تعجب) لبه لیوان را گاز گرفتم.

- اگر یکی از اینها داشته باشی نه!

اینجا کشوری است که دکتر دهه ۹۰ آن، مثل یک پلیس مسلح است و با مهارت یک کابوی اسلحه می‌چرخاند.

هنوز هم چهره تحصیلکرده و فعال و از جامعه بریده دکتر عصبانی را به خاطر دارم. او از دست دولت، نظام قانونی ایالت متحده آمریکا و نظام بی‌در و پیکر و ولنگار و بدنامی که او را ریشخند می‌کرد، سخت خشمگین و دل‌آزرده بود. او به یقین می‌دانست که قوانین تغییر کرده‌اند اما نه به این مفهوم که بهتر شده‌اند، بلکه بسیار حادث‌تر و وخیم‌تر شده‌اند.

او سعی داشت کاری کند که بتواند به بهترین نحو از خودش دفاع کند. آرام آرام اسلحه را کنار گذاشت با هم دست دادیم و پس از خداحافظی به سوی مرکز ایالت آرکانزاس راهی شدم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که به نزدیک شهر "لیتل راک" رسیدم. چراغهای شهر از دور پیدا بود و هوای سرخ‌فام در روبرو بر فراز دشتهای وسیع گسترده شده بود. به این دوگانگی فکر می‌کردم: چگونه یک درمان‌کننده، یک ناجی، لباس می‌پوشد که آدم بکشد؟ البته نظیر این صحنه را قبلاً در میدان تیراندازی خارج "هوستون"<sup>۱</sup> دیده بودم. یک پرستار خوش سیما و سی‌ساله در یونیفرم آبی رنگ خود با یک اسلحه "لیدی اسمیت"<sup>۲</sup> که مخصوص دست بانوان ساخته شده است، هدف مقابله را سوراخ سوراخ کرده بود. زمانی که می‌خواست اسلحه‌اش را پرکند با او وارد گفتگو شدم. او گفت که پرستار بخش اورژانس است و تاکنون با بسیاری از مجروحین درگیریهای خیابانی سروکار داشته است. به طوری که او می‌گفت، از اسلحه بدش

1. Houston

2. Ladysmith

می‌آید. وی گفت: «اما می‌دانید که...». گفتم: «من هیچ چیز نمی‌دانم.» او توضیح داد که بعضی اوقات تا دیروقت در محل کارش می‌ماند. دو هفته پیش ساعت ۲/۵ نیمه‌شب برای رفتن به خانه سوار اتومبیلش می‌شود که ناگهان یک کامیون پهلو به پهلو او می‌راند. سرعت را زیاد می‌کند، کامیون هم همین‌کار را می‌کند. سرعت را کم می‌کند کامیون هم سرعتش را کم می‌کند. راننده کامیون درخواست نامشروعی را مطرح می‌کند. حالا او تنها، نیمه‌شب در دل تاریکی به غیر از حمل اسلحه چه راهی دارد؟ ادامه می‌دهد: «به آرامی کیف خود را گشودم و این را بیرون کشیدم». اسلحه را مقابل من گرفته بود. «راننده کامیون دُمش را روی کولش انداخت و غیث زد.» اسلحه "لیدی اسمیت" در دستان کوچک خانم پرستار مثل "بازوکا"<sup>۱</sup> بود. هنگامی که این واقعه را تعریف می‌کرد، صدایش می‌لرزید و آخر سر، لبخند کم‌رنگی بر لب نشانده. همه می‌دانستند که آمار جرم و جنایت قرار است که پایین آمده باشد. اما او که از ماجراها خبردار بود گفت: «جرم و جنایت ظرف سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۰ سه برابر شده بود و تا اواسط دهه ۹۰ این رشد ادامه خواهد داشت و ظاهراً پس از نیمه دهه ۹۰، کمی کاهش پیدا کند». اما هول و هراس، ترس از جنایت که در دل امریکاییان از بین نرفته بود. پرستار مرتب تکرار می‌کرد که از حمل اسلحه نفرت دارد و از بس گلوله خورده‌ها را دیده است، از اسلحه بدش می‌آید.

- «اما می‌دانید که...».

- «بله. حالا دیگر می‌دانستم». وقتی این عبارات را که پرستار در عین مظلومیت و انزجار از جامعه، درباره حمل اسلحه می‌گفت، متوجه مفهوم آن نبودم ولی حالا دیگر کاملاً می‌دانستم. سوای آمار و اطلاعاتی که از میزان جرم و جنایت ارائه می‌کنند، زندگی روزانه در امریکا با خطر مواجه است. بنده با امریکاییان فراوانی نظیر دکتر جیمز، برخورد کرده بودم. همه انسانهایی محبوب و با استعداد بودند، اما در دریایی از هول، هراس و اضطراب غوطه‌ور بودند و از وضعیت دهشتناک و بی‌نشانی که بر جامعه‌شان سایه افکنده است نگران هستند.

رودخانه آرکانزاس را پشت سر نهادم. نیمه شب بود و ناامیدانه به دنبال هتل خود می‌گشتم. خسته‌تر از آن بودم که احساس گرسنگی کنم، بالاخره آن را یافتم. از پله‌ها بالا رفتم، در اتاق را

گشودم. اتاق یک چیزی کم داشت، تخت خواب. نیمه شب بود و من هم خسته و عرقریزان و داشتم کم کم عصبانی می شدم. سراغ مسؤول پذیرش رفتم. او گمان می کرد که آدم احمق و آواره ای هستم که خیال دارم شب او را خراب کنم. مسأله را به او گفتم؛ جواب داد: «بله. اتاق شما تخت ندارد».

- «این را که خودم هم می بینم، اما من اتاق را رزرو کرده بودم. با کارت اعتباری، تضمین شده ...». در این هنگام که حرفم را قطع کرد و گفت:  
- آه، آقا جان، شما اتاق رزرو کرده اید. نه تخت؟

اینجا بود که فهمیدم آنچه دکتر جیمز از آن به عنوان بروکراسی، نفرت دارد چیست. حتی در بدترین شرایط در امریکا، هرکسی با شما بسان یک وکیل و قانون دان برخورد می کند. تنها در دادگاههای امریکا است که می شود ثابت کرد رزروکردن اتاق و رزروکردن تخت دو کار متفاوت با یکدیگر است.

در حالی که تصویر دکتر جیمز و اسلحه کمبری که در دست می چرخاند، جلو چشمانم بود جواب دادم: «مثل این است بگویند که کسی با اسلحه به شما آسیب برساند اما این فشنگ است که به شما آسیب رسانده است.» حداقل با این حرف کمی به اشتباهش پی برد. مسؤول خدمات شب را صدا کرد و از او خواست یک تخت در اتاق من بگذارند.

در اتاق نشسته بودم و کم کم صبح نزدیک می شد. به این فکر می کردم که دکتر جیمز از بروکراسی دولتی، به همان اندازه بروکراسی حقوقی و قانونی نفرت دارد. اما حقیقت آن بود که این دو پدیده، فرقی با هم نداشته و یکسان بودند. حدس بزنید چه شغل و حرفه ای خود را بیش از دیگر حرفه ها در مجلس کنگره نهان کرده است؟ قانون دانی و وکالت.

فکر می کنید حرفه بیل کلینتون و هیلاری چیست. هردو وکیل هستند. سناتور باب دال چگونه؟ وکیل. آیا می دانید سیاستمداران صاحب نام امریکا نظیر "جیمز بیکر"<sup>۱</sup>، "جرج میشل"<sup>۲</sup>، "تام فولی"<sup>۳</sup> پس از اینکه از کار اصلی خودشان بازنشسته می شوند به چه کاری می پردازند؟ همگی در دفاتر حقوقی مشغول به کار می شوند.

1. James Baker

2. George Mitchell

3. Tom Foley

حتی جوک‌هایی که در برنامه‌های آخر شب تلویزیون راجع به وکلا گفته می‌شود هم مثل جوک‌های ضدکنگره است. نمونه‌هایی از آن را در زیر می‌آورم:

**نمونه اول:** شنیدم دکتری که برای آزمایش از موش استفاده می‌کرد، این کار را قطع کرده و به جای موش از نمایندگان کنگره بهره می‌گیرد. چرا؟ به خاطر اینکه هم تعدادشان زیاد است و هم وکلای کنگره کارهایی می‌توانند انجام دهند که موشها قادر به انجام آن نیستند.

**نمونه دوم:** به اتوبوسی که پر از وکیل است و دارد از دره سقوط می‌کند چه می‌گویند؟ (می‌گویند: مجلس کنگره).

تعداد وکلا در امریکا طی بیست سال اخیر به موازات سه پدیده دیگر در دهه ۹۰ رشد کرده است: "رشد بروکراسی دولتی"، "احساس خطر" و "انحطاط". در ویژگیهای مردم امریکا و گسترش فرهنگ، قربانی بودن و دادخواهی کردن و تمام این چهار پدیده نشان از زوال و انحطاط جامعه امریکا دارد، تمام این چهار پدیده به شکلی حل نشدنی به هم تنیده‌اند.

وکلا و حقوق‌دانان نظام بروکراسی را دامن می‌زنند. گسترش بروکراسی انحطاط اخلاقی جامعه را به دنبال دارد و موجب گسترش فرهنگ انگل منشی و قربانی بودن و دادخواهی کردن می‌شود.

سال ۱۹۷۰ تنها ۲۵۰ هزار وکیل در امریکا مشغول به کار بود. هیچ نمونه‌ای سراغ ندارم که در دهه ۷۰ از کمبود وکیل ناله کرده باشد. با این وصف، سال ۱۹۹۱ تعداد وکلا سه برابر شد و به ۸۰۰ هزار نفر رسید و تخمین زده می‌شود تا سال ۲۰۰۰ این رقم از مرز یک میلیون نفر نیز بگذرد، که در این صورت تعداد وکلا از تعداد سربازان در امریکا بیشتر خواهد شد.

"دن کوایلی"<sup>۱</sup> (معاون رییس جمهور امریکا) در سال ۱۹۹۱ به شدت به افزایش تعداد وکلا و دادخواهان حمله کرد وی اظهار داشت: «آیا امریکا واقعاً نیاز دارد ۷۰ درصد وکلای جهان را در خود جای دهد؟ آیا به نظر شما این نشان از سلامت اقتصاد ماست که سالانه ۱۸ میلیون نفر از هم شکایت کنند؟ برای مقایسه خوب است بدانید انگلستان در سال ۱۹۹۶ براساس گزارش جامعه قضات، ۷۰ هزار نفر را برای وکالت تحت تعلیم قرار داده است. اما اخیراً رشد محسوسی در

1. Dan Quayle

تعداد وکلا در انگلیس دیده می‌شود. با این وصف در مقایسه با امریکا، هنوز جامعه‌ای است که تعداد بسیار کمتری وکیل دارد».

«والتر اولسون»<sup>۱</sup> در کتاب *انفجار دادخواهی* عنوان می‌کند که در دهه ۹۰ امریکاییها نمی‌توانند هیچ نقل و انتقال مهمی را بدون حضور یک وکیل به انجام برسانند. نقش وکلا در تجارت و بازرگانی، پزشکی، ورزش، دولت و مطبوعات از دیگر عوامل بیشتر و برجسته‌تر است و نقش طفیلی وکلا در این برهه از زمان بسیار پررنگتر از ادوار گذشته تاریخ امریکا است. قرارداد ازدواج که توسط وکلای دهه ۹۰ امریکا طراحی شد، ازدواج را از یک امر عاطفی احساسی به یک پیمان تجاری تبدیل کرد. یک نمونه از ازدواجهای قراردادی که در نیومکزیکو صورت گرفت، در مفاد آن تعداد رابطه جنسی، نوع سوخت ماشین خانواده و ... مشخص شده است. حتی یک کانال مخصوص رویدادهای حقوقی هم در امریکا وجود دارد؛ «کانال دادگاه». همان‌طور هم که دان‌کوایی اشاره می‌کند، رشد بی‌رویه تعداد وکلا به واسطه پیگیری افراد، برای احقاق حقوق شخصی خودشان صورت گرفته است. حامیان دیزنی، حق دارند از از میکی‌ماوس انتظار داشته باشند همیشه ماسک بر صورت داشته باشد. بعضی افراد چاق حق دارند در راهروها، میان صندلیهای سینما بنشینند.

اما تاکنون یک وکیل به این نکته پافشاری نکرده است که معتادین به الکل و افراد شرور و فاسد نباید در خوردن مشروبات الکلی، زیاده‌روی کنند و چنانچه زیاده‌روی کنند مسؤول رفتاریهای ناهنجار خود خواهند بود. این چنین رفتاریهای قضایی در جامعه امریکا حاکی از پدیده‌های منحط اجتماعی و اخلاقی در هسته مرکزی جامعه است و با ظهور گروههای جدیدی از قربانیان که خواستار معالجات ویژه، تحت نظر قانون هستند به تکه‌تکه شدن ایالات متحده کمک می‌کند.

هیچ کجا نظیر پایتخت امریکا، مملو از قانون‌دان و وکیل نیست. خیابان در شمال‌غرب واشنگتن هم اکنون به «گوسی گالچ»<sup>۲</sup> مشهور است و دلیل این شهرت کفشهای منگوله‌دار تخت و گران قیمتی بود که زمانی مورد علاقه شدید وکلایی بود که در این خیابان کار می‌کردند. اینک

1. Walter Olson

2. Gucci Gulch

شایع است وکلای خیابان گوسی گالچ «کابویهای مدرنی هستند که اسلحه کرایه می‌کنند». دور از واقع نیست سال ۱۹۵۰ کمتر از یک هزار وکیل عضو اتحادیه وکلای «واشنگتن DC» بود. در سال ۱۹۹۳ این مقدار به ۶۱ هزار نفر رسید. جمعیت کل شهر واشنگتن ۶۰۰ هزار نفر است. حال از جامعه‌ای که یک دهم آن وکیل است چه انتظاری می‌توان داشت؟

البته بسیاری از کسانی که در «واشنگتن DC» عضو هستند در حومه شهر یا دورتر زندگی می‌کنند. اما مجبورند که در اتحادیه DC ثبت‌نام کنند تا بتوانند دعاوی پایتخت را نیز عهده‌دار شوند. اما دلایل اقامه شده وکلا و دادخواهیهای بی‌اندازه مردم همه و همه آشکار و تکراری است. آیا افزایش ۶۰ هزار نفری تعداد وکلا در سال ۱۹۹۰ نسبت به سال ۱۹۵۰، واشنگتن را به شهر بهتری تبدیل کرده است؟!

والتر اولسون در کتاب خود اشاره می‌کند که تعداد بی‌شمار وکلا، بیشتر به مسایل خرد و پیش‌پا افتاده می‌پردازند و بیشتر شهروندان محجوب و صادق امریکایی به واسطه مسایلی مضحک، تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند. وی اظهار می‌کند که بیش از ۷۰-۸۰ درصد از متخصصین زنان و زایمان و جراحان مغز و اعصاب حداقل یک‌بار به عنوان متهم به دادگاه احضار شده‌اند.

درباره وکلا داستانی نقل می‌کنند که شهری بسیار کوچک وجود داشت و یک وکیل در آن می‌زیست. اما معمولاً بی‌کار بود و این یک وکیل برای همه شهر زیاد هم بود، تا روزی که دو وکیل دیگر به شهر پاگذارند. ورود وکلای جدید همان و سیل شکایتها و دادخواهیها همان. پس از آن، هر سه پولدار شدند و زندگی خوبی به هم زدند. این نتیجه جامعه‌ای است که بیش از حد وکیل دارد. البته این دیگر داستان نیست و تعداد وکلا هم سه نفر نیست بلکه از مرز یک میلیون هم گذشته است. همان‌طور که افزایش جرم و جنایت طی سی سال اخیر بر زندگی مردم تأثیر گذارده، امروزه انفجار رشد وکلا، زندگی مردم را تغییر داده است. هردو پدیده بیانگر این مطلب است که مردم امریکا اصلاً نمی‌خواهند ریسک کنند. تعداد زیاد وکلا هم مانند تعداد زیاد مجروحین و جنایتکاران، زندگی مردم را در مخاطره می‌اندازد.

سه برابر شدن جرم و جنایت طی سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۰ به این مفهوم است که امریکاییان در این دوره بسیار با احتیاط و متفعلانه می‌زیسته‌اند. از رفتن به برخی اماکن حذر می‌کردند. تا

حد امکان شبها را بیرون از خانه نمی‌گذرانند. معمولاً در اتومبیل با درهای قفل شده رانندگی می‌کردند. اتومبیلشان را هرجایی پارک نمی‌کردند و حتی از برخی خیابانها، اصلاً عبور نمی‌کردند.

البته چنین وضعیتی در اکثر شهرهای بزرگ وجود دارد، از لندن گرفته تا پاریس و رم، اما وضعیت در ایالت متحده بسیار شدیدتر است. آنچه درباره آمریکا حایز اهمیت است و مختص به جامعه آمریکا است چهاربرابر شدن تعداد وکلا است که دقیقاً همان تأثیری را بر جامعه و زندگی مردم نهاده‌اند که مجرمین در آن سالها نهاده بودند. بیشتر امریکاییان می‌دانند که یا باید از کسی شکایت کنند یا کسی می‌خواهد از آنها شکایت کند. اخبار و داستانهای مضحکی که در روزنامه‌ها می‌خوانیم یا در برنامه‌های تلویزیون می‌بینیم همگی گواه این مطلب است. تکرار بیش از حد این نمونه‌ها نظیر گزارشهای حوادث ناگوار آن دوران به یک امر عادی تبدیل شده و در زمره حوادث روزانه زندگی مردم درآمده است. در نهایت نتیجه آن می‌شود که امریکاییان محتاطتر از آن دوران، منفعلانه‌تر از سالهای جنایت (۸۰-۱۹۶۵)، زندگی کنند و خود را از شر شکایتهای ۱۸ میلیون نفر شاکی، رهایی بخشند.

#### به نمونه‌های زیر توجه کنید:

● تا سال ۱۹۹۰، بیمه متخصصان زنان و زایمان در برابر حوادث ناگوار در نیویورک، به سالانه ۱۰۰ هزار دلار رسید. متخصصین جراحی مغز و اعصاب سالانه برای رفع شکایات بیماران ۲۲۰ هزار دلار می‌پردازند.

والتر اولسون، نمونه‌ای ذکر می‌کند که یک جراح زنان و زایمان پس از تولد یک نوزاد، به واسطه اراجیفی که شاکی مطرح می‌کند ۲۰ سال تحت پیگرد قرار می‌گیرد.

● در واشنگتن DC برخی دکترها، دیگر بچه‌ها را به دنیا نمی‌آورند، زیرا هیچ حد و حصری برای صدمات وارده هنگام تولد نوزاد وجود ندارد. دکتر جیم تنها فرد ناامید و عصبانی این داستان نیست.

افزایش تعداد دادخواهیهای پزشکی و درمانی از سوی شهروندان باعث به خطر افتادن سلامت جامعه آمریکا می‌شود، که هزینه‌های جبران ناپذیری به بار خواهد آورد.

● وجود بیش از اندازه وکیل در جامعه آمریکا نه تنها باعث شده است نرخ بیمه پزشکان

روزبه روز افزایش یابد، بلکه مشتریان جدیدی نیز برای شرکتهای بیمه پیدا شده است. پرستاران، حسابدارها، داوران میدان‌های ورزشی، دامپزشکان، آرایشگران، مشاورین و معلمان مدرسه و کشیشان همه و همه از ترس شکواییه و شکایت دیگران و به جرم قصور در خدمت، از مشتریان جدید شرکتهای بیمه به حساب می‌آیند. نکته جالبتر اینکه وکیلان نیز از واژه «قصور در خدمت» خود را بیمه می‌کنند؟!

● در امریکا از هر چهار نوزاد، یک نفر با سزارین متولد می‌شود. این مقدار ۲ برابر آمار لندن و سه برابر آمار ژاپن و سوئد است. بنابر آمار منتشره سازمان بهداشت و سلامت عمومی، این میزان از ۵/۵ درصد، در سال ۱۹۷۰ به ۲۵ درصد، در سال ۹۰ رسیده است که ۱۰ درصد بیش از استانداردهای بین‌المللی و پزشکی است.

پزشکان و بیماران همگی می‌دانند که انجام عمل سزارین، همواره به خاطر حفظ سلامت بچه و مادر نیست. دکترها از ترس اینکه مبادا به دادگاه احضار شوند، دست به چنین کاری می‌زنند. پزشکان امریکایی اعتراف می‌کنند که هیچ دکتری به واسطه انجام عمل سخت و زجرآور و در عین حال پرهزینه سزارین به دادگاه احضار نشده است، اما غالباً تولدهای طبیعی، موجب احضار پزشکان به دادگاه شده است.

تشخیص پزشکی و درمان، تحت تأثیر عواقب قانونی و قضایی قرار گرفته است. متخصصین زایمان می‌گویند سزارین بیش از اندازه انجام می‌گیرد اما قضات در دادگاه دقیقاً برعکس فکر می‌کنند و اظهار می‌کنند سزارین خیلی کم تجویز می‌شود. حرف کدام را باید باور کرد؟

«والتر اولسون» به نقل از مؤسسه مطالعات ملی پزشکی می‌گوید: «زنان امریکایی به واسطه سیاست دفاعی پزشکان امریکا و ترس پزشکان از دادگاه و دویدهای بیهوده در دادگاهها، به هنگام زایمان بیش از اندازه، زیر تیغ جراحی و سزارین می‌روند. این یک رسوایی و افتضاح ملی است. یک نتیجه‌اش آن است که بیش از یک پنجم متخصصین زایمان نظیر دکتر جیمز از کار خود دست کشیده‌اند».

● در امریکا کرایه و تعمیر وسایل اسکی برابر است با پرکردن فرمهای بی‌معنی و بی‌محتوایی که بارها و بارها در آن اعتراف می‌کنید که اسکی ورزش خطرناکی است. اگر ساق پائتان شکست (در فرمها نوشته شده است!) تقصیر خودتان است. اینها نه به خاطر آن است تا اسکی

بازان را آگاه کند بلکه به این خاطر است که وکلای اسکی‌بازان، صاحب صنایع اسکی‌بازی را به دادگاه نکشانند. چنانچه وضع همین گونه پیش رود و زمانی که تعداد وکلا به مرز ۲ میلیون نفر برسد، حتماً در فرمها خواهند نوشت: «برف سرد است. اگر سرما خوردید، تقصیر خودتان است!»

● مورد دیگری به نقل از مجله نیویورک تایمز<sup>۱</sup>: «در مارس ۱۹۹۷ در میان تمامی برچسبهایی که اسباب‌بازی فروشیها روی محصولاتشان می‌زدند موردی جالب توجه دیده می‌شد و آن این بود که روی شتل "بت‌من" این برچسب را چسبانده بودند: «این شتل به کودکان امکان نمی‌دهد که مانند بت‌من پرواز کنند.» و روی زره‌های پلاستیکی هم این برچسب را زده بودند «این وسایل جنبه تفریحی داشته و به هیچ وجه نقش محافظ را ایفا نمی‌کند.»

● دوستی، یکی از کارمندانش را به خاطر اختلاس اخراج کرده بود. کارمند اخراج شده قبل از اینکه پلیس، گزارش خود را به مراجع قانونی ارسال کند تهدید کرده بود به واسطه انفصال از خدمت از دست کارفرما شکایت خواهد کرد. امروزه کارگران و کارمندان می‌دانند که می‌توانند به خاطر اینکه اخراج شده‌اند، ارتقاء نیافته‌اند و یا حتی به خاطر اینکه کارفرما آنها را استخدام نمی‌کند شکایت کنند. حتی کارفرمایانی که برای استخدام، گزینشی عمل می‌کنند و مراجع نامناسب را برای گزینش انتخاب می‌کنند، متهم می‌شوند. کارگری که برای استخدام آزمایش موادمخدر داده بود شکایت کرد و ۴۸۰ هزار دلار غرامت گرفت.

● ژانویه ۱۹۹۷ قاضی دادگاه عالی "نیوجرسی"<sup>۲</sup>، "لئونارد آرنولد"<sup>۳</sup>، هنگام طرح دعوی زن زندانی بارداری که سقط جنین کرده بود گفت: «به نظر من جنین پنج ماهه‌ای که فوت کرده است حق انتخاب وکیل دارد؟! من برآنم که نوزادان متولد نشده! نیز حق دارند دادخواهی کنند.» در این راستا وکیل "ریچارد کولیر"<sup>۴</sup> اظهار داشت: «سقط جنین نوعی نوزادکشی است و من قویاً از موکلم (نوزاد سقط شده) دفاع می‌کنم.»

● در باغ وحش ملی واشنگتن، کودکان را تشویق می‌کردند تا جانوران غیررسمی را با دست لمس کنند البته با نظارت مأمورین باغ وحش. در سال ۱۹۹۶ بعد از اینکه کودکی به واسطه

1. The New York Times

2. New Jersey

3. Leonard Arnold

4. Richard Collier

تماس با یک خزنده، بیمار شد، این برنامه از ترس پیگرد قانونی متوقف شد. اما در سال ۱۹۹۷ این روند مجدداً ادامه پیدا کرد و کودکان می‌توانستند مارها را لمس کنند به شرطی که بعد از تماس دستهایشان را با آب بشویند.

● یک سازمان تشریک مساعی امور کودکان در شهر واشنگتن به آشوب و نابسامانی کشیده شد چون حوزه کلمبیا به والدین هشدار داده بود؛ چنانچه کودکان آنها هنگام دویدن دچار سانحه شوند، می‌توانند از والدین شکایت کنند. در حقیقت، DC خود را در برابر پیگرد قانونی والدین بیمه می‌کرد. به عبارت دیگر این ناحیه به والدین می‌گفت: کودکان دوستانتان را با خود به جایی نبرید، چرا که اگر اتفاقی برای آنها بیافتد والدینشان از دست شما شکایت خواهند کرد. واقعاً جای تعجب است و امریکاییان امروز خیلی کمتر از نسل قبل به هم اطمینان دارند.

وکلاهای امریکا بر این باورند که وکیل، از نرخ استخدام خود توسط موکل، درصدی از پول را در مواردی که موفق می‌شوند، می‌گیرند و چنانچه موفق نشود پولی دریافت نمی‌کنند، به گونه‌ای است که اکثر خانواده‌های طبقه متوسط نسبت به هم‌نوعشان در انگلیس یا اروپای غربی قادر به پرداخت هزینه‌های جاری دادگاهها و پیگردهای قانونی خواهند بود. آنها می‌دانند که چنانچه خدمات عمومی نباشد، دولت امریکا قادر به حمایت یک میلیون وکیل نیست. شاید هم درست باشد، اما باید باور کنیم که ۷۰ الی ۸۰ درصد دکترهای زنان در ناحیه واشنگتن به خاطر ترس از همین قانون‌دانان از کار خود دست کشیده‌اند.

آمار نیز چنین می‌گوید که: «این واقعاً چرند است. حتی اگر نظام پزشکی درصدی انسان رذل و احمق، استخدام کرده باشد (که من هم بعید نمی‌دانم) عقل سلیم حکم می‌کند که چند درصد از این شبه جرمها به واقع مبنای محکمی دارند. مشکل اینجاست که در امریکا کسی برای اشتباه کردن، یاوه‌سرایی و اتهام بی‌مورد زدن، بازخواست نمی‌شود. راه حل آشکار برای حل این معضل که برای همه، غیر از وکلای امریکا و آشنایان و فامیلهایشان در کنگره تحت حکومت وکلا آشکار این است که با جریمه کردن کسانی که با اظهارات بی‌مورد و ایراد اتهامهای بیجا و عجیب و غریب، از ادامه این روند جلوگیری کنند. همچنین باید با وکلایی که می‌دانند پرونده‌ای را که در دست دارند ارزش و شایستگی ندارد اما کار آن را دنبال می‌کنند به شدت برخورد شود. حال آنکه وکیلی در صورت پیروزی در دادگاه پول کلانی دریافت می‌کند باید هنگامی که پرونده‌ای در

دادگاه به عدم صحت محکوم شد جریمه سنگینی هم بپردازد. تا این جلوگیری و جریمه انجام نپذیرد، روند دادخواهی و پیگیری و جنجال برای احقاق حقوق به شکل سرسام‌آوری ادامه خواهد یافت. بسیاری از مغزهای متفکر و دانشمندان امریکا، وقت و هزینه زیادی را در دادگاهها سپری می‌کنند. وقتی که وکلای امریکایی مثل عقاب گوشه و کنار شهرها و اطراف بیمارستانها پرسه می‌زنند و همه را تشویق می‌کنند تا از این و آن شکایت کنند و در دادگاه حقوقشان را مطالبه نمایند، این شغل به شکل مضحکه و مسخره‌ای درخواهد آمد.

"کلارنس توماس"<sup>۱</sup> (قاضی دادگاه عالی) که توسط "آنیتهیل"<sup>۲</sup> به آزار جنسی متهم شده بود در یک برنامه تلویزیونی محکوم شد و باعث شد که داستانهای مضحک و شرم‌آوری در مورد قوطیهای کوکاکولا و حرفهایی که در مورد یک فیلم مستهجن به نام "لس دانگ سیلور"<sup>۳</sup> سرزبانها بیفتد.

این دیگر "پری میسون"<sup>۴</sup> نبود، بلکه فقط "مانتی پیتون"<sup>۵</sup> بود و بیشتر به "بنی هیل"<sup>۶</sup> شباهت داشت. یا دو محاکمه پرتطرفدار امریکا در دهه ۹۰ را در نظر بگیرید؛ محاکمه "ا.جی. سیمپسون"<sup>۷</sup> و محاکمه آزار جنسی برادران "منندز"<sup>۸</sup> در کالیفرنیا. در هر دو مورد متهمان خود قربانی بودند. ا.جی. سیمپسون قربانی نژادپرستی بود و برادران منندز قربانی سوءاستفاده جنسی. در واقع از دیدگاه تلویزیون، وکیلهایی که پول زیادی گرفته بودند تا ثابت کنند اهمیت متهمان، که خود به نوعی قربانی هستند، از اهمیت آن چهار نفری که کشته شده بودند بیشتر است. همان قدر که فن‌آوری تلویزیونی می‌تواند خرس‌کشی قرون وسطایی و یا جنگ گلاادیاتورها در ورزشگاههای رومیها را به تصویر بکشد، در به تصویر کشاندن این محاکمه‌ها نیز موفق بوده است.

پس از سیرکی که در جریان محاکمه ا.جی. سیمپسون و برادران منندز به راه افتاد "فرانک کیتینگ"<sup>۹</sup> (فرماندار محترم اوکلاهاما و مأمور سابق اف.بی.آی) محرمانه به من گفت که

1. Clarence Thomas  
3. Los Dong Silver  
5. Monty Python  
7. O.J.Simpson  
9. Frank Keating

2. Anita Hill  
4. Perry Mason  
6. Benny Hill  
8. Menendez

رؤسایش نگران آنند که محاکمه متهمان بمب‌گذاری اوکلاهاما نیز تبدیل به یک سیرک قانونی تلویزیونی شود. او ایده بسیاری از امریکاییها را تأیید می‌کرد. امریکاییها معتقدند که وکیلها در دهه ۹۰ به عدالت یا واقعیت توجه ندارند و تنها پیروز شدن است که برای آنها اهمیت دارد. وجود بیش از حد، وکیلها در امریکا نه تنها اخلاقیات بلکه بدیهیات اجتماعی را نیز تحت تأثیر قرار داده است. وکلا علاقه دارند بپرسند که چه کسی ذی‌نفع است؟ و در این مورد جواب این است: خود وکلا. شاید صد سال بعد مورخان به این نتیجه برسند که سقوط امریکا به سبب رشد کنترل نشده فرهنگ انگل‌گونه قضایی و سیاسی بوده است، فرهنگی که زوایای زندگی روزمره مردم را تحت تأثیر خود قرارداد و باعث شعله‌ورتر شدن آتش جدایی میان جامعه امریکا شد.

بهرتر است برای درک بهتر مطلب این قضیه را با معروفترین سند امریکا در دویست سال گذشته مقایسه کنید. سند بیانیه استقلال، که مفاد آن بیانگر ذهنیت قانون سند مردم آن عصر است و وابسته به دورانی است که دادخواهی قانونی در مراکز قضایی به عنوان آخرین راه چاره در یک جامعه آزاد تلقی می‌شد. آن بیانیه به صراحت از زندگی در فضایی آزاد سخن می‌گویند که همه اقشار آن به دنبال خوشبختی هستند. حق همه این بود که شادی را بیابند نه اینکه آن را به زور از چنگ دیگران به دست آورند. این وجه تمایز ظاهراً طی این دویست سال از بین رفته است.

دویست سال بعد، شفافیت بیانیه استقلال از اذهان عمومی زدوده شد. اکنون شناخته شده‌ترین سند دولتی دهه ۹۰ در جامعه قانون‌زده امریکا فرم ۱۰۴۰ پرداخت مالیات است. در این فرم که ساخته پرداخته بهترین وکلای مالی‌کنگره است آمده است: «ماده ۳۶: چنانچه مقدار موجود در ماده ۳۲-۸۳/۸۵۰ دلار یا کمتر است آن را در ۲/۴۵۰ دلار ضربه کرده و معافیت مالیاتی بند ۶ الف را در آن جاری نمایید. چنانچه مقدار موجود در ماده ۳۲ بیش از ۸۳۸۵۰ دلار است، برای دستیابی به نتیجه، به صفحه ۲۴ مراجعه کنید. فقط یک وکیل، عاشق این‌گونه متون است. باور کردنی نیست که بیانیه استقلال و فرم ۱۰۴۰، ماده ۳۶ از یک فرهنگ قربانی آمده باشد. سنتهای کهن امریکایی چنین نبودند. حتی نظرخواهی عمومی نیز مؤید این نکته است که افرادی که در سالهای ۱۹۵۰ به بعد رشد کرده‌اند به دوستان، همسایگان و همکاران خود اعتماد چندانی ندارند و حتی به جامعه‌شان.

جای بسی تعجب است که شعار دادخواهان و قربانیان پرورش یافته در این فرهنگ که "مرا

تهدید و سرزنش نکن" به شعار دیگری که نشانی از حکومت وکلا است تبدیل یافته است "وگرنه از دستت شکایت می‌کنم".

کلیتون (وکیل اعظم) زمانی که به اتهام رابطه نامشروع با (کارمند سابقش در آرکانزاس) "پائولوجونز"<sup>۱</sup> تحت تعقیب قرار گرفت برای رهایی مجبور شد وکیلی با ساعتی ۴۷۵ دلار استخدام کند تا از وی دفاع نماید. در حقیقت هزینه‌ای که ملت امریکا به واسطه عدم حضور او در محل کارش و رسیدگی به امور مملکت پرداخت کرد میلیونها دلار بیشتر از این مبلغ می‌باشد. وکیل مدافع کلیتون در دادگاه عالی این گونه گفت: «دادخواهی پائولوجونز می‌توانست ریاست جمهوری امریکا را به واسطه اتلاف وقت برای حضور در دادگاه فلج کند».

از دادخواهی پائولوجونز که بگذریم، جای بسی تأسف است که بیل کلیتون نتیجه نهایی را از این سخن نگرفت و ادامه نداد که قانون‌زدگی و توسل به قانون بیش از اندازه توسط وکلا و ایجاد دادخواستهای کیفی بیش از اندازه در امریکا، همان‌طور که ریاست جمهوری را فلج می‌کند، قادر است کل ایالت متحده امریکا را فلج کرده، به زانو درآورد.